



DALAN JUNG ESTABE LIBRARY  
SPECIAL SECTION

PERSIAN PRINTED BOOKS

BLESS BY H.A.A. ...

SUBJECT ...



و کبریاست که در عالم  
بهر چه نماند از او  
بهر چه نماند از او  
بهر چه نماند از او

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



و کبریاست که در عالم  
بهر چه نماند از او  
بهر چه نماند از او  
بهر چه نماند از او

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای سلاخ قیامت از آن انداخته  
به چنان برهم نهاده مستحق و منم عقل  
ما حجاب کبریا و لهای شتاقان تو  
قدرت در آفرینش بر فهم ناقصان  
و مصلحت او را که حکم انداز عقل  
آه سره عاشقانت هر چه چون صبحم  
دو پستان علم الیزالت عقل بر  
سالکان راه تو گوشه زنا کامی کنند  
در و مندان غمت را در سپایان بلا  
هر که گویا کشت در وصف تو دست عورت  
بر جمال سوخته می دفع بر نابل را  
آرزوی تو بر هر ساحت از راه نفع  
در دو عالم جای او در کج خندان آید  
ای جزنا حرام خدایت نیرده ام

غوث است یهین او بکمان انداخته  
کبریاست شک بطلان انداخته  
بر زمان شوری سوزنی بجهانده  
جهان آواز و از کن فکان انداخته  
در زیت تیر شکست کمان انداخته  
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته  
بچو طفلان ابل لوح پان انداخته  
در چه باشد کام عالم پیشان انداخته  
مخ شوقت مغز خورده استخوان انداخته  
بچو شمش آتشی اندر زبان انداخته  
حکمت توره کی بنده می از زبان انداخته  
بچکان آوار در از انخان و مان انداخته

عقل آن نعمت دیدار و حقه  
یک شمه کرده نسلت با نبی آه از آن  
با کمال بیازای خد سهای الهی تو  
هیست دنیا می دلی شستی برین جهان کس  
گر چه بسیار است است بی تانی از آن  
بر در امت فلکها حلقه کرده بنده و آ  
در ضیافت خدیغ نوالت مرغ نیست  
جان تو چون آوره ای در ره سو او  
از پی آرایش جان من باب القلوب  
صوت آه م بلطف نغمه خود بجاشته  
دست لطفت بر کزنت از ناک آه که کوب  
هر کجا کرده ذکر ت فلک تان حلقه

نطق و صفت آه مده می بردن انداخته  
ملغان در جان شستی خاکیان انداخته  
دیده در خلق جانا لیسبان انداخته  
سوج و بای عطایت بر کران انداخته  
نامه تو در جان کرم است و نشان انداخته  
و آینه آن همه خوشترین با در میان انداخته  
در کشا دست و صلا و راده خوان انداخته  
صد نهران جان لمار ایجان انداخته  
جامه دور تو را بر قد جان انداخته  
بس لقمه انبیطوا در خاکدان انداخته  
در میان کرد و طایف چنان انداخته  
جبرئیل از سدره خود را در زمان انداخته  
مر کرا قه تو در از آستان انداخته  
وی سلک انبیاء وجود با نظام

و نعت حضرت سالت صلی الله علیه و آله و سلم

در دست عقل نور ساعی تو چراغ  
 چل روز از ان سبب کل آدم سرشته شد  
 که صورت تو رحمت عالم نیامدی  
 بر جوش یک بینه چه داری که می پزند  
 نزد یک تو چه بکنم فرستیم ما که تو  
 در عرض ظهور نکردی اسلوق  
 در بای وحی رانده غواص جبریل  
 بر غم قایم قوسیدانند روی لطیف  
 هر صفت کرده چرخ پاره تو آمد  
 در حضرت الهی چون ما بخدمت  
 پر و از مرغ صفت تو در فضایی بود  
 تو تیغ را بروی قلم بر کشیدند  
 که در ده در سری نبوت بساط تو  
 و اسب که بر کشا در بان آب اطاعت  
 نو تو پیش دم و سایه پس از رسل  
 روح الله از آسمی مریم است  
 تقدیر کشید و بیزین تمیست  
 از شرح لفظ تو درین عقل پیشگام  
 فیروزه فلک است اسودی گفته بود  
 عظمت ندای عالم جان از آنکه هست  
 طاقوس سده در حرمت مرغ خاکی

بر کام نفس حکم مستاهی تو حکام  
 تا قصه درین تخت وجودت شود تمام  
 از حضرت خدای که دادی با پیام  
 در مطنخ اپت ترا کون کون معام  
 در دست ما بعین صلبه است السلام  
 ای کرده خاک پای تو باشم مری  
 با اثواب سایه شخصت برابری  
 جوهر کلام حق در بان تو جوهری  
 چون تیر بر کشته ز افلاک چیزی  
 باز روی آنکه برو بود کسبگری  
 در بند عجز کرده ز بان ثناگری  
 اتی از و از سده بر او رشته علم  
 خلوت سراسی فکر تو عالم تو  
 زان حکم تیغ بست روان بر سرم  
 آدم بنی ز رفت نیارده اندم  
 آتش بکام نیستی اندر کشت دم  
 ایست نور و سایه پیش پستیم  
 اسی با غنا و صفت تو آسمان زمین  
 عدد مریم است روح ترانه آسمین  
 دلی پر ایشه بود بک ما یتر زمین  
 وزیر و نطق تو نفس عقل عبودیت  
 کام شکر از بندگی آتش آن یکمین  
 لفظ تو آفتاب و نفس سجده ایست  
 اتی کا و بر پست صفت ذات تو حیم  
 لطفان خوش کعبه جاه ترا حیم

از آتش نشان تو یک شعله نور صبح  
 که از کشت عروه و نطق که جبریل  
 ای نقش کرده بر صفحات وجود تو  
 بر مویک جلال تو از عجز باز ماند  
 عیسی ز مقدم تو با یام فرود داد  
 ختم است با کمال تو ختم همی مری  
 با سبب است میان نصرت ترا  
 تو کرده از تواضع در دستی آفتاب  
 بر راه تو نماده فلک عدد هزار چشم  
 به اسطریه و بصیرت و حق تر تو  
 بر آن عجز تو کلام الهیست  
 وی صورت تمغای تو در صورت عالم  
 بچکان تیر از کف تو منبع زلال  
 چشم و چراغ بر ده جهانی و شبی  
 در عرضی است نه است با ناز  
 روحانیان در آرزوی خاک پای تو  
 از چه آب استی تو در صفت مستحی  
 وی کام امین تو جوهر خفتمین  
 محبوب چون شانه آینه را که پیرانی  
 اسی نیرود و در ز تو اولیست با صفت  
 در دست تو زنی نصرت تو ب  
 آدم که روانه به پیشش بر نکند  
 ملحقین ذکر کرده گفت سکر زده  
 وی گاه صندری ز یک لشکر تو جو  
 نصرت صد اشق شرق و مغرب زده

وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام  
 در روی زنده ز به شرف دست عتقاد  
 عشق محمد نام ترا از برای نام ما  
 روح القدس بمنبر الاله مقام  
 از زمین آن سخن نفسش جان برده  
 دیدی چراغ را که در ایدیاوری  
 در صفت تو یافته دریا تو انگری  
 تا خبر غراز دیده ا کام سپری  
 چندان چه ابر کرم و بند پروری  
 چون کلیم و ذوالنون از مار و ماهی  
 سنگ کلوخ در نظر است با هم حیر  
 تا روز ایستاده چو شمشیر یک قدم  
 اندر دهان دریا الحق نماند نم  
 با خاکیان نشست تو از غایت کرم  
 آتش نمود و پشت و کرده ره کریز  
 و از کجاست تا یکی نفسی چنین  
 ای منجی سباه و خیل سومین  
 به هم شکست لشکر کفر و ظواهر چین  
 از خرمن شفاعت تو بسخت چنین  
 ایشان زب کرده دست ظل پزه ما  
 دست نبوت تو چو زب طویل و کلیم

انجست بجز تو که تغیث آید از سر  
 از راه تربیت پدر خلق عالمی  
 تشریف داد ذات ترا از صفات خلق  
 باشکر تو پای که دارد چو باشدت  
 اندر ریاض و حنی زبان تو بلبل است  
 با نور زینهای تو عصا قلا و دست  
 چون غنچه هر که یافت ز خلق تو نیمه  
 آزا که بر کشید قبول تو همچو تیغ  
 در قبضه تو خنجر چون آب ماچو کما  
 برج آمدت بهت بادوی و شیرینان  
 هر جا که ره شرع تو انفاذ تیغ حکم  
 نه انبیای مرسل نه نبیسیل نیز  
 ای انبیا بسایه تو کرده اتحسب  
 دریای رحمت تو در پناوری که هست  
 ما خود که ایم تا به تنای تو دم زیم  
 آدم ز کار کفن نبشته بنور هست  
 ناداده از عمارت اسباب کائنات  
 تشریف سایه تو زمین که بیافتی  
 بازار دعوت تو بدست کمال بود  
 کس از انبیا نرسد کار و کند  
 خود محض رحمتی تو خطا باشد انکیز من

یکوز خم او کند سپر ماه را در نیم  
 و ز ناز و ز زبان قصانا نام تو میم  
 کاهی که یکم و گاهه و ف و گهی نیم  
 نذا و خانه خاک و مبارز هم نیم  
 عکس ز نور روی تو خورشید نورست  
 و ندر بجارت آن خلق تو عجب است  
 در شرح معجزات تو حصا بنحو است  
 خندان لب لباقین دل و نوب عجز است  
 اگر چه برینه است ز کوه تو انگر است  
 در خلق دشمنان تو خود آب خنجر است  
 آنجا که قیامت فلک مدار نیست  
 وین جو دان کیست کس از فقر عاید  
 عقل برینه را سپهر خستیا نیست  
 در پردامی نعلوت خاص تو با نیست  
 آن کیست کس بسایه جا به تو با نیست  
 در وی سنا و دان سخن را کند از نیست  
 ای کشف لفظ حق ز خودی خود نشنا  
 در معرض عمر ک لولا ک و لظنی  
 در خانه نبوت بودی تو که خدا  
 اندر خور مروت خود هست خطا  
 در چشم آفتاب شدی خاکت دنیا  
 مسما رنخ بروردگان سبیا  
 آنجا که جای است تو آنجا رسیده  
 کجا نرسد که تو نبوت رسیده  
 گویم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق در تنای تو خود تا کجا رسد  
 تقویم تو خدای چنان کرد و زائل  
 رفرسیت از دهر و میانین نام تو  
 ای مرک دشمنان تو پاری صبا  
 شجی ز قلم کرمت حوض کوشه است  
 به عقل بر خصایص ذات تو و قضا است  
 سرگشته باش ازین دندان کلید واد  
 مگر بوز سوز دل نفسی خوش همی زند  
 و از آنکه بچو تیر بنیادخت رو تو  
 دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار  
 و آنجا که هستت زمین را قرار نیست  
 سرکان ز خاک پای تو در دمه آورد  
 که چه شمار خلق جهان از عطای است  
 ما تمت جنون نهد کفر هزره کوی  
 تو مغر بفر و در نسل آدمت  
 خورده قفا ز دست تو ز نای ما بر کوی  
 ما از کجا مدح و تنای تو از کجا  
 لطف خدای جلد کلمات خلق یا  
 آزاد مطلق و شعار تو بسند کی  
 هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند  
 محروم کرد روح قدس از محرمی  
 شاکر دست است این بر زلف  
 برج آنکسی ندید تو آن را بیدید  
 پناهی از تو دار و هر دیده و هر گشت  
 ارکان ناگزیر سرای شریعت اند

خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم  
 کما چو راه حق همه چیز تو مستقیم  
 در بیفت جاک هست اشارت بجای تو  
 وی کوری مخالف تو سر سبب  
 نه طبع در وقایع شعر تو بر سر است  
 مرکز سرای شریع تو چون قفل بر دست  
 در زیر دامن کرمت همچو بحر است  
 خونین زبان و پی زده و خاک بر سر است  
 یکشت خاک بر سر کشتیت خاکسار  
 دولت که آن ناز تو بود پایدار نیست  
 در عالم عطای تو رسم شمار نیست  
 انجست خطا سخا تو بر نی سوار نیست  
 در سایه لوا می بدانت افشانی نیست  
 کشته ندیم خاص تو فقر سیاه نیست  
 یک چیز کرد و داد بد و نام مصطفی  
 سلطان هر دو کون و طر برده است  
 چون سپهر ان همه تو کردند اقتدا  
 چادوش لوزنوت شب خلوت و نما  
 انجا رود که دست تو اولاد بدین است  
 که حجب بر سر آمده چون نور دیده  
 یاران چاکانه کشان بر کزیده

صدیق را فال رسانیده بحام  
 آدامن قیامت در پامی میکشد  
 زین هر دو کوشوار ز پا که از تو یافت  
 تو فاشی ز مدح چون صد نبر الیک  
 بسیار بزره گفته ام از بهر کسی  
 من بس نیاز مندم و خلق تو کوی  
 ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق  
 دانم که نامیدم که دم ز لطف تو  
 منم این که گشت است تا که مرا  
 منم این که از کردش روزگار  
 منم این که از ظلمت جور و ظلم  
 منم باز در پیش صدر جهان  
 ابلیس که تها آتس  
 ز مهربت طرازیده چهره صباح  
 بگو خیمه تو الا صواب  
 کجا لطف تو مهربانی نمود  
 ز آزا و مردی تو چون سونی  
 منظر خمیر تو بر شکلات  
 و رایام عدل تو از راستی  
 دغای تو که کوه کر بشنود  
 خرد و تنخیمی کسند لیم از  
 خیالی کج از صورت ماه نو  
 زهی نعمت صلت زین محیی  
 از آنها که در غیبت خواجه طربت

از بهر طعام خوش که بجدت چشیده  
 پیرایه ای که بر قدمس مان دیده  
 در کوش عرض حلقه منت کشیده  
 تن بنده که بر تو علم شامی تو میکنم  
 من خود تقری بجن دای تو میکنم  
 اکنون بداد کش پشامی تو میکنم  
 روی طمع بسوی سخای تو میکنم  
 دعوی بندگی و ولای تو میکنم  
 که استعانتی بدعای تو میکنم

فدوق را که ز نبر کزندش نمیکند  
 پنا ترا از علی نمود در جهان دین  
 آبی حمت تو و ایام اولاد بوش  
 نظر شامی تو نه منزای تو میکنم  
 خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق  
 از بهر نیکنامی و نیا و آخرت  
 در مانده ام بدست غرمان منظر  
 شرمند که نامم و آنود خطا  
 شرم شفاعت تو ز ما که کبیر است

ترا کش از غایت خود پروریده  
 کاندرو چشم او نفس خود دیده  
 ما را اگر چه بیخ سیریم هم بجز  
 نه آنکه خاستی ز برای تو میکنم  
 نام بزرگ خویش که دای تو میکنم  
 در یوزه ز کوی عطای تو میکنم  
 و آنکه چه آرزوی تقای تو میکنم  
 با ما بسی تناع ازین جنبش حاضر است  
 دل و دامن از چنگ محنت را  
 شدت آرزوهای جانم وفا  
 چو یونس شد هم مستجاب دعا  
 نیکو در از خویش با در مرا  
 زهی استیانت خلایف سخا  
 بود آفتاب و خط استوا  
 کجی گشت تو تو فوسر بانرو  
 یکی طلسم کجند کم بها  
 ز شرم ز بانم لب خویش را  
 چنان دان که گفتم ترا نامنا  
 بافاق در داده بانک ملام  
 نیای بچشم اندر شش تو تیا  
 دید بوسه سم همند ترا  
 بخل هم اسب تو اقتدا  
 بری از دروغ و جدا از افترا  
 چه از پیشکار و چه از پیشوا

**در هیچ و مرج اصفهان شکایت از حاکم  
 ظالم و مدح ابوالعاص**

زبان بر کشاده بدگروشت  
 آناه عینا ناو بسنا انا  
 ز قدرت بشویب که کسب ما  
 بنده و خیال تو نقش خط  
 کند و اندر پرورشش آسیا  
 که هم خوش زبانی و هم خوش تقا  
 چو خورشید طلعت سپاه نیا  
 کمان نیز سر بلذ زوز انکتا  
 جز آیین نکوید زبان سدا  
 چو کوی سمر گلک تو تو ترا  
 همیاید و اندر دلش دایما  
 زهی و صفت پاست شد تقوی  
 درین شهر خاص بر صبا

همی چشم این را چشم و هنوز  
 زهی جیب تو مطلع صبح شرق  
 چو رای تو تدبیر کملی کند  
 کف آب در کلبن آتش زند  
 با ناز قدرت چه باشد فلک  
 بدندان کوه بر بنجاید صدف  
 اگر بحر و کان خوار است کاه جود  
 نهادت خوان کرم همت  
 کجسی کوز خاک درت سر میگردد  
 بختاخی آنکه که که خاکش  
 که اندر ترغیع بلاشش کند  
 یکی داستانیت ما داد ما  
 چه از پادشاه و چه از زیر دست

چو یونس شد هم مستجاب دعا  
 نیکو در از خویش با در مرا  
 زهی استیانت خلایف سخا  
 بود آفتاب و خط استوا  
 کجی گشت تو تو فوسر بانرو  
 یکی طلسم کجند کم بها  
 ز شرم ز بانم لب خویش را  
 چنان دان که گفتم ترا نامنا  
 بافاق در داده بانک ملام  
 نیای بچشم اندر شش تو تیا  
 دید بوسه سم همند ترا  
 بخل هم اسب تو اقتدا  
 بری از دروغ و جدا از افترا  
 چه از پیشکار و چه از پیشوا

<p>چو یار می مصعود صاعده بود  یکی شهر بود دست آراسته  از آب وی از کوش و سلسپیل  کل و سوسن اقدار اخلاق نغز  چو اعراض کردند از شکر حق  دوبستان نشان شده و بستان بدل  نه در چشم آب و نه در آب نم  در نام سپاهان قیاس از کنیم  لقامی تو شد لبستان رانجات  از قدر دست بگردون رسیده  سیلیمان چو آنکشته ری گم کند  چو خورشید تا بنده غایب شد  خیالات جادو بود با و پاک  چو روی تو دیدیم این گفته ایم  بغیر پیل فکرت بزین این سخن  نکرد و با بیاطاعت این سخن  مگر ز بخشش بعد در از  بقیتم لیسلس العسل ناظر  چو خر که زدی خصم با بر زمین  ز فرزند و جاه و جوانی و مال  نوری از روزن اقبال در آفتاب  بین همه پر توی از خاطر مخدوم  آنکه از یک اثر تربیت انعام  تا که با خاک درش دید ما نگرنت  من ندانم که ز با تو توان جان نغز</p>	<p>چه گفتیم بوالعالم و بوالعلا  خوش و امین از مال نعمت  مرفیش نسیم و در شش هوا  بر و میوه او بر و عطا  یکی موش که دست ایزد فرا  پراز خنظل تلخ و خار و کیا  نه بر شاخها کل نه کل باردا  سبا خود بود نیش همسرا  حدیثه تو شد حسکا ز اشفا  ز دیوار و در و در حباب  شود دیو بر آدمی پادشا  شکفتی نباشد ظهور همسرا  چو انداخته دست می خصما  لقد احسن الله فی ما مضی  که یابی در و خورده کجیسا  که نظیت پر کون کون ماجرا  ز باد مخالف زلال صفنا  بجیس اللبالی بر غم الغدی  چو نیمه بخش دامن کس بریا</p>	<p>ز کفران نعمت مثل ز و خدای  دوستان ز پاش از چپ است  زلزالش حقیق و نباشش شکر  لقب یافته بلده طیب  که تا که بدندان خبث و فساد  در نقش همه خار چشم و جگر  نه در زیر سایه نه از بر سر  بسما شد آن دور جور و ستم  نکنند و بستکیها کلید  بلی نه زنده طیب ز کلیم  پریشند که سال را قوم او  پایه کنون چشم بندی خصم  فراق تو هر چند مار اسپر و  نه روح تو بود و اینکه منظم  برآ و بسی کوه شجر اغ  رحمی را چنان که تو ز پدیدار  ترارسم تشریف و مارا بیج  رفیع التدی غلبت التدی  ز دون همی کر ز راند و ختم</p>	<p>بقران در از حال شهر سبا  پراز کونه کون ساز و بر کونوا  نهال وی از سدره المنتهی  در شب غفور اندر و مقتدا  لسیل العرم دادشان بر فنا  نباشش همه تخم جور و جفا  نه بوی وفا و نه زنگ صفا  نه انکشت از پرده لغصا  نه اند خرسکیها دوا  چو خورشید تا بان شود و عطا  چو موسی بحضرت کند تعجب  چو شد کلک دست تو شکلا  بچنگال شیر دم از دها  و کس شکونا الی استکی  ازین سحر خواص زین و دکا  چو دانی که هستش تو آقا  فراوان همی کرد باید قضا  رحیب الغنا مسبب السلی  تو جز نام نیکو مکن قست نام  متع بان تا پیوم آسبنا  کاشاب فلکی خود بشد از یاد ما  هر زمان غرض بدیعت نوشاد ما  در ناسف سی سفته فرستاد ما  زود آنست که بخشش تو دل شاد ما  پس از آن یاد نیاید کل و شاد ما</p>
<b>وله ایضا</b>			
<p>که از وفای دل شد طرب آباد مرا  آنکه جز بر در او بخت بنیاد مرا  چرخ کردن زین دندان بنیاد مرا  همه لعل و کمد از چشم سفتاد مرا  کوشا کردی انعام تو استاد مرا</p>	<p>طلعت آبا و دلم گشت چنان نورانی  نور دین شاه نه زندان کرد تو کلم  نخلم از مگر گلکش که زور یای گرم  ای که از غایت غمخوار کی این غم  تا که مرغون خطت دیدم و غمی</p>	<p>کاشاب فلکی خود بشد از یاد ما  هر زمان غرض بدیعت نوشاد ما  در ناسف سی سفته فرستاد ما  زود آنست که بخشش تو دل شاد ما  پس از آن یاد نیاید کل و شاد ما</p>	<p>کاشاب فلکی خود بشد از یاد ما  هر زمان غرض بدیعت نوشاد ما  در ناسف سی سفته فرستاد ما  زود آنست که بخشش تو دل شاد ما  پس از آن یاد نیاید کل و شاد ما</p>

عاشق لفظ تو شد جانم و کوی داد  
 من غلام سرگلک تو که بی ذل سوال  
 طالعی دارم که تشکر لب بکند  
 تیغ را که چه جانگیر بود کوهسار  
 بی نبرم موئی بی مدد دولت تو  
 آبروی که نبد در سر انسان کردم  
 اندرین مزرعه یکفایه دیدم مگر  
 کاغذین جاسه پویند و بد کاغذ  
 تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا  
 شربت سبزه بهرین بان لبکترش ازین  
 کشیده دست صبا پای آب و پنجر  
 ز بس شکوفه و نسیم و سبزه پندار  
 بسان پر مقدم شکوفه اندر پیش  
 برآمد روی ازان سر و بر آید نام  
 رسیدن رمضان در میان فصل ربیع  
 در بس خبا خون در دل سال پسر  
 بجای حلقه ابریشمین بکفت بستج  
 فشره چنگ بز او فکند و شر پیش  
 شدت غم فندیل لالاب سقا  
 در سب که بر سرشان ابرو همی بار  
 بگذر خویش فرو رفت نرس از حیرت  
 گکوفه چه پر نور می نهد بر خاک  
 هزار دستان بر عادت سحر خوانا  
 تو دل سیاهی لاله بین بوقتی چنین  
 و نور سید کی از گل تست کی سیکر

لب شیرین سخنت را دل فزاد مرا  
 هر چه در خاطرم آمد هم آن داود مرا  
 و همه غوطه دهد و جلد بزد او مرا  
 چکرم چون بود قوت انفا و مرا  
 در سر پای شو و خنجر بولا و مرا  
 و اتش غصه بگر سوخت ز پدا و مرا  
 که خود آن قاعده بر کند زینا و مرا  
 زاده خاطر من تا بدی داود مرا

لبت چشم ترا خط تو پیوند گرفت  
 لشکر کیساعت انعام تو شوانم گفت  
 دین مثالی که بگردد جهان بشاید  
 با چنین تا ختن لشکر حومان لب  
 سیح و اتی که چه دادند مرا زین و مرا  
 اختیار خودم افکند بدین سیح آباد  
 خرمی باشد پر باد چو قسمت کردند  
 بندگی در تو تا با بد فریض شود

وله ایست

که بهر تربیت از خاک بر گرفت او را  
 گرفت پشت زمین روی لال و پیا  
 که خاک قابل عکس سپهر شد صفا  
 رسید و او را خلقی جو انجان تغا  
 که با تهن دستی دست او بود بال  
 رسوم او بد کرد و کار عیش صبا  
 که وقت کل نمودنش از تقات صلا  
 بجای زخمه بدتش دعا می شمشا  
 چو در مقام تشهد موسوسمی بدعا  
 چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا  
 خیال لبته ام آزا نماز استقا  
 رخوابش مزه بیدار نشو چاد قضا  
 که از هواست به پیرانه چنین سوا  
 پنیش ز سر شاخ بر کشید آوا  
 که کینفس کشد ساغر شادان  
 ز دست کم عمری یافت بالشی سبلا

بسوی دیده و دل تو نمافرساوند  
 بنیم حور که از ساغر هوا بکشید  
 بنفشه همچو شبست و چراغ اولاله  
 نوای باریدی زیر چنگ بلبل شد  
 عباتیست ز بنم و شجر شکوفه و سنا  
 می بچید ز خوشیستن بر لبیم ساز  
 کتون فنی چکی کشیده منی حیف  
 خرمش ازان شد بر لب که از تهنی کمی  
 که است رمضان که خرق عادت کند  
 چنار و شر بر آورده دست صفت در  
 چو گل نهاره به غنشین او تا دست  
 که بود جامه و جسامت ز نیلوفر  
 بدون فکند باز از تشنگی سوسن  
 ز شمش غنچه صبا سفر با کشاید باز  
 که نغز به نصیبت زبان بگردانید  
 و کز رسا و دلی غنچه کار آب کزید

سبب انست که از دیده که ترا در  
 و کشد خود بمثل عمر بهشتا و مرا  
 بجز از خون جگر هیچ نه بکشتا و مرا  
 و ای من که زرسد لطف تو فرادید مرا  
 ریشخندی که لصد مرگ با ستا و مرا  
 کا زین بر نظر و عقل و خرد با و مرا  
 خرم آن تجمه ز ناز بود و با و مرا  
 که کند خواجه ازین مقطع از او مرا  
 که لطف صنعت او از کجاست تا کجا  
 مجازان طبیعت بدست نشو و نا  
 نهاد خاک همه از خویش بر صحرا  
 سمن سپیده بست و گل آفتاب لقا  
 چو ساخت نای کلوه غنچه لب با غنقا  
 اشارت است بحسب و روان نسیم کیا  
 که بکس یاد روزه نیست بر کن نوا  
 چو خواجگان معطل بکنج مسی با  
 همی نمیند ز نفسش ز صفت در اعضا  
 بر غم الف طبیعت مرا بگو که چرا  
 بمیکند ز بکسر بستن استقصا  
 اگر کاشف باشد تکفث نیست مرا  
 به نمازی غسلی بر آورده و مرا  
 عجب مبار که هم روزه است و هم کرم  
 چو غنایب زند از پی سحر صلا  
 که چون دروغ زبان یکشد زبان  
 پس که عاقبت کاشف آتش است حنا

بسوزینه همکریه بر و جایز است  
 بر چشم ز کس بقطره آب اگر بچکد  
 و در فرخیت مراد را یکی که می کشد  
 چو در آن خلیش نیند چنانم خود سود  
 در تیغ ایر شود خسته با گاه سجا  
 ز بهی وفاق تو در وازه جات ایست  
 بسجواب بنید منعموس ترا مانند  
 فلک که همچو کمان کشیدت عادت  
 اگر نه آتش عزم تو اش کن تحلیل  
 کسکفته غمی احسان تو ز بار قبول  
 که مناظره با کوه اگر سخن رانی  
 هنوز صدست حرمان در آمدی از پای  
 و در عروس ضمیرت تنق بر اندازد  
 ز جادوی سرکک تو کی نیست  
 کشاده تیغ خلافت تو مستقد ارواح  
 بتیغ تیز علاج داغ اعدا کن  
 نشان عدل تو بر کاه زهر را چونند  
 بجز خموشی روی در نمی سپهر  
 اگر نه عشق جانی صابر بر م کردی  
 و در قصاید او را هر آنچه باقی است  
 عطای عام تو محتاج است به نیست  
 بکوش صخره صما اگر فرو خوانم  
 هزار سال بمان در پناه صد رحمت  
 رسیدم و در بدخواه را ز آسایش  
 روز عیادت بدو جام شرب

که ابر را به بهاران بس اندکست بقا  
 بس است قطره آسکن چشم ناپیدا  
 یکی که بوسه زنده بر سا طمولانا  
 چو طبع خویش لطیف و چون بخت خود  
 اگر بر بر می دست او کند بسخا  
 ز بهی خلافت تو دندانه کلید فنا  
 در آب عجب چشم فلک ترا پست  
 ز راست روی پیش تو که در پشت  
 شود نجوم زمین بسته بر سام بوا  
 طراوت کل اخلاق تو ز آب حیا  
 ز اعتراض تو معجز شود معیصدا  
 اگر بدست کج روی ز خانه تو حصا  
 ز خواب که بد را نند به پیش جوبا  
 که آب تیره کند عقد لولور لالا  
 بسته دست و نایت گر که جزوا  
 که آب بنده کجا باشد از پی سودا  
 که می نشد نفسی از جز آب جدا  
 که نیست زهره کی باد و که نه لایلا  
 چرا کشیدی از عزم زید بار جفا  
 طراز آن و نه فی مکتبه ایضا  
 که شرط نیست ز خوشی و تان ضیا  
 ز ذوق چاک کند کوه صد خلا  
 خدایگان شریعت بسینه علما  
 و در جز نیست میا بفجاه شما

کل ایچه آمد ضحاک شکل هم که گاه  
 چو روز و داران فخره بین نیست  
 نظامت اسلام پشت این شهر  
 هلال دولت او بدگشته در غره  
 هر صواب رود بر زبان او زبیر  
 ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف  
 نوشته آیت نشتر تو برین صباح  
 مزاید از شب استن زمانه بکر  
 تویی که از شرف نسبت تو از طرف  
 نبوده عادت اساک جز که در جوت  
 مثل نیند که شب پرده دار است  
 اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد  
 ز نعمت تو توی گاه آرزو پر شد  
 از آنکه ننگ حسود گرفت مسکن  
 نمی ز لطف تو که بر بی گمان نند  
 ز بیم حسبت تو فر راه در این ما  
 ز بهی ز شرم کله دار بیت دل جزوا  
 و یک با هم هم نکسته در اندام  
 حقوق بنده همین بس که جود شاکشا  
 لباس تربیت من بر از تو باید  
 ز بهی قصیده که معنی آن بلقظ بسین  
 زبان چو پسته بنیدم ز لطف اگر کشید  
 مراد هر دو ز دیدار یکدیگر حاصل  
 تیغ شمع که از ان وزر و تو پر ز

همی بیار و اشکی دل بر روی دریا  
 همی در زده دانش نسیم شک خطا  
 که هست سده او قبله دل دانا  
 محال دانش او مشی هم از میل  
 که لفظ او کبر است و که نکر و خطا  
 بیار گاه تو با نارا اهل فضل روا  
 گرفته مایه ز کین تو ز کبر مس  
 بعون قابل خاطر تو این زکا  
 همی کنند مباحات آدم و حوا  
 که رفتن تو مکرور من آن در عطا  
 چراست از شب تو را زاپیدا  
 ازین پس نیکند زخت عوا یغما  
 ز پرشش تو توی شد خزان دریا  
 ز هیچ کوی تو بروی نسیم کنی بقا  
 تشنگش قبل شود با سته خفا  
 کند دیار و گلگون بر کل عرب  
 شکسته بسته و در هم شده چو چین قبا  
 لطیفی ز روی نسیم کسکای حاشا  
 جز این قصیده که صدست که کدا  
 کنون که پسته طبعم دو مغز شقیبا  
 بسان ز تجلیت در که سینا  
 پاورد دویم این ز جمله شعرا  
 چنان کاسید خلاص ز لطف هر  
 دلی چونند آتش گرفته در دوا  
 وقت کار است چو داری در یاب

رویت در تمیث عید گوید الباء



<p>مغرم از بانگ دهل کوفه شد  وقت آنست که همچون نرس  رفت اندور که دوران فلک  زین پیش دست من و ساغری  یک شب همه اسباب جهان  وانکه وی تمکف مسجود بود  سوده بزم شراب است امروز  آن نشاط کس کنگون را  پرده از دفتر ز بردارید  دوره آن جام می کهناری  عقل با اینمه ناخصی خویش  دست در هم زده کف بر سر او  طرب انگیز و لطیف و روشن  انکه با دولت پدار بدست  انکه ماییت او سخر امش  مایه حلم تو در جهان رقیب  صاحب ازنده شود و بد تو  پر تو ای تو دیدست از ان  تیر چرخ از نبود مودح تو  زحل آنروز خود تقبل نام  هر کجا سیم دمی وقت عطا  احتشام تو و شد هم  چون بدایای شمای توره  انکه اسباب جهان ساخته</p>	<p>همیش ناله چنگست و باب  بزندار یکم سر از مستی و خواب  مرزه میداشت و لم را بجزاب  پس ازین کام می و باد و قاب  عکس مطلق شده است از هر باب  در خرابات قناریست خراب  آنکه دی بود امام اصحاب  که قناریست ز پیری و رناب  که نمی ز پیدش این ستر و حجاب  کس بود رنگ گل و بوی کلاب  وروان آرد ازین آتش آب  بچو محبان ز بر لعل مذاب  چون رخ صاحب فرخنده جانا  مثل او خواهد دیدست بخواب  نمای خلق بره را چنگ زباب  سرغت عزم تو در عهد شباب  باشد او سینه یکی او صواب  پشت بر مهر کند اصطلاب  چرخ از خود کند او را پرتاب  کش کنی بند و ک خویش خواب  باشدش بر آنکشت حساب  نیست محتاج بجهر القاب  می برسد که سخایت بعباب  کشتی و هم فتنه در غرقاب  در جهان ساخته باوت اسباب</p>	<p>مدی شد که دوان بر بستم  بار و بگر بزه اند و دشویم  این زمان که نخچد بادل من  هر کجا شرتی از می سپنم  انکه آداب نغور و نسان  انجینه که پیاله است امروز  کیه و دار قدحست ای ساقی  خیز و در عرصه میدان آر مش  می که در روز و ز تو فایت شد  خاک چشم غم انداز چو باد  باد و همچو ز سرخ کز و  از پیاله شده زخنده چنانک  صاحب عالم عادل که سب  تزد او و شرفش چرخ نزنند  ای شده حجت تو و در زبان  چیز آب گرم را امید  زیر دست تو گرم همچو عنان  مبت عالی تو در یان نیست  سرخ رویت حسوت زیر اک  هر که چون بسته زبان بر لکشا  تولی آنکس که بنام سخن  مخزون این نظام الدین بس  تا کی خاک از و بکیسرد  سپری هم نموده دست تو  نیمه دولت و اقبال ترا</p>	<p>بچو غنچه ز شراب و ز کباب  که نمی آید مار از ثواب  بدو ساغر و همیش بار جواب  بر سرش خیمه ز نم همچو جناب  استگارا خور دام و ز شراب  دوش تبدیل بد اند محراب  ان و آن سووم شادی دریا  تا بگرد که چنین است صواب  بقضا با ز خور اکنون لبش تا  زانشی ساخته از آب لعاب  بگریز و غم دل چون سیلاب  آفتابی زمستان متاب  سخنش آب همه در خوشاب  پیش فیض کرمش نیل سلاب  وی شده منت تو طوق رباب  ویده از چاه دوات تو زباب  بای بوس تو فلک همچو رکاب  کندید است سپهرش پایاب  برخ از خون جگر کرد خضاب  سرخ رو آید همچو مناساب  بودت بر سر انگشت سحاب  پیش ازین شرط پانته اطناساب  وانگهی نماید خوی آب  در بسازند دو صد پار کباب  در مسایر اید بست خباب</p>
--	---	---	--

<p>را می تو در همه اندیش مصیب  لبت اندر لب جام کاکون  جانم ز در چشم بجان آمد از فلک  انسان صین کشت چو فرزند غلغ  کویند شکناش و خون بر روزگار  از زخمها که گشت چشمش بر و بدید  مانند عنکبوت سطرلاب ز غنچه شد  وز ان اشک دامن احقان گرفت  این روزگار دیده من این که تا کمان  آن مایه پروریده که تفلست نمانین  گرده چو سایه روی بدیوار و زو  و چشم من کشت بستم میل تشمن  شیرینیم زبان چو پدید ایش میکند  پنجم هر چه چشم بعضی مگر که کرد  تا که دید باریت العین خون عذر  بر سنجها کباب گردیده سپین  چون نسیم است لاله خون از خست  بر آسمان چشم پر از اشک آبد است  لعل و کمر که مایخنده است در پیش  مصباح با صره شود از نفع منطقی  در پیش نور بسته شد از نم غشاوه  مانم چشم بسته بجا و خراس لیک  کاهی چشم بر زهر انگشت همچو نای  در پرده شیمی خون خور و چون چین  بد خوابگاه روح طبعی و زو کبست</p>	<p>خستم تو در همه احوال مصاب  در در چشم خود گفت  یار چه دید خواهی این چشم در یاب  بودش سنج خاطر و نابودش غدا  دیدم چشم خویش که شد شکست ناس  چشم درست کردی ما نام انتساب  اطباق عنکبوتی این دید که حجاب  جسته دست در و در و انگشته  شد شیر خواره در پیش سچیکه لباب  ز حساره و کشید ز خوردید و بتاب  با آفتاب ماه کرم جنگ که قصاب  از سر مدان چو رخ چو پر تو و در شهاب  با دام چشم من ز شکار خواب چشماب  از سبب است مختصری چشم اشباب  ز حساره که در پنهان از چشم در نقاب  بر پاک چشم من تره چون سنج بر کباب  چون خنجر است و کوه چو سنج خرد و جاب  سیاره و ثوابت پسته و حساب  ناری و کریر کرد از چشم کتاب  چون آیدم بجا در خالی در اضطراب  زانسان که در هوا مترکم شود حساب  هستم ز آب چشم چو خرمایه در خلا  که پیش رود از کرم پای چون باب  ظفلی کذا هر است بر طلیت شب تاب  برگز که گشت خواب که اندر میان آب</p>	<p>عید فرخنده بشادی گذران  هر شب ز سنائی خورشید دیدم  در چشم من ز بسکه شد است تغیا  اند دیار چشم ز بس با یکی و  پیکان ما شده است چو غنچه لعین  وز اصطراب مردم چشم در و چنگ  در اندر چشم از الوان مختلف  سگی دوده بودشش پای آبله  همچون ستاره چشم روشن پیکر کبست  گشتت از آفتاب کر زیان سایه  میدید از مسافت و میل چشم من  خازن شدن این مقلد من در لعل با  سیاره رشک پیدا از شفق  باران اشک خانه چشم خراب کرد  در یاد دست پیکانی چشم من  چشم مثل سکنه و اشکم کلاب کرم  این هم ز جور باست که روزگار  بفشانده مردم مردم چشم از مردمی  من خون چشم ریخته پنجم چشم خویش  راه نظر بسته حساب حقیق رنگ  این هر دو کرد و باش مشکین و دیده  که چه سیاه ز ابتر کی مگو کبست  این که زخمید را که پراز سنج دانست  دیده چو آسما و در و در آبله است</p>	<p>وز جهان هر چه مراد دست پاپ  دست اندر که زلف بتاب  سوزان در آب دیده چشم ز در و در  کفتی کبیت چشم من چشم آفتاب  مردم نماز تا که پیکبار ه شد خواب  بجو تفهنا چشم من از فرط التهاب  در سنج عنکبوت طمیدن کند ز باب  همچون بشت جوی شرا بشت شیرین  واکنون علاجش آنکه بجا کند خضاب  سیلم بسوی ظلمت چون رانما صواب  کولی بخت کوری من بوم شد عراب  واکنون چو میل دید کند رای انقلاب  واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب  خوشید با صره چو زور رفت و جباب  از بهر آنکه از شهرش بود قح باب  هم لعل ناب روی و هم کوه هر خوشاب  هرگز بسا کس جرم من اندر کل و کلاب  در چشم پایستی و در چشم من شراب  چون با حرف در ز بود و در حقان  هر که که روی ماوه باشد بانصبا  تشنه برق خالفت از آشنای آفتاب  دیرت تا بکار نیاید ز بهر خواب  باز خود در نیست همش روی آفتاب  وز پر تو اشع بر و تا فرط ناب  گردان بخون دل شده این کرد آسباب</p>
---	--	--	---

بتافت تیر مردم چشم غمان خوش  
 کحل الجواهری که جلای بصر دهد  
 مخلصان ان ببرد مک چشم خود کهنم  
 این نکته تا که بر حد تو من نشانده  
 چیت این نور سال و ماه اند ختاب  
 شعلا و هر حجر جاد و ب صحن آستان  
 روز با تیغ آشکارا سکنه قطع طریق  
 بر مغالم همی لیزد ز مهر دل و لیک  
 میل بر بر شمشیر خاک اپلی آن نیز  
 ترس صبا بوشت پنداری طشت کیم  
 سال ده و اسن بکست و است کوروش  
 تیغ شامان کرمی از خاک بردارند  
 آفتاب چه ز شوی میرو و چشم شمشیر  
 نهره دارو کاند لیا آفتاب تابان  
 آفتاب سامی او در عقل کنج این سخن  
 ای سیاهی و واتت هر حجر خوردن  
 ریسمان ساز و تکی بر تونید و خوشی ما  
 بادبان کشتی خور کز رایت بر کشد  
 و سخا به رامی قوم در زمان از اول  
 ما ز خوشبختی نصیرت کز کبیر و شمع  
 جو دست نیست و عالم وزین بر چشم  
 پشت کرمی بریزم آفتاب است  
 سایه اقبال تو پانده می باید مدام  
 دیبای غصه را نک پایان نیست

چون دید مردمی همه چای در سگاب  
 کردم برای آنکه و بد از دم تو اب  
 کامه در نیست مردمی الا در آنجا  
 شاید که به زرب کشد مرزه در سجا

کوری خود همی بد عا خود ستم زورد  
 بنخنده کجاست که چون قصیده را  
 کواستین و دیده من پر کمر کند  
 بر چشم خودت تمسش از نازا کسی

**مدح خواب رکن الدین صاحب**

طلعت او چشمه انوار عالم از تاب  
 شیب دزد و نقب زن ریز زمین انداخت  
 با وی از شیری بجز باشد در نیم خط  
 تا که سال و ماه باروشن بود باری  
 تا بدان کردن و روشنی زلف  
 دین محب کز دیدن او دیدنا کرد  
 تیغ او بر خاک مای میفشاند ز آ  
 آستان کن دین مهادا مام سرق  
 ند و لرزان از نیشش روی کبر و دولت  
 پاسبان قهرش از روی کند باوی  
 یا کسی بر کز رو او دار و این است  
 وی ایادی حسابت چمن طمع مالک  
 ان و به چواری خط اشمس او تاب  
 رو نسل آسمان یکبارگی کرد و سراسر  
 روز بانی آفتاب میروی او تاب  
 کی شن چون بر دیار و بر سر دیوان  
 جویز ناب بگفتست و لولور خوش  
 ورنه طبع چون منی را کی بود تو شمشیر  
 کز تاب آفتاب از صبح هرگز کو تاب

ملکت او از حد نیر و ز آید زوال  
 پیکر او چون سپر لیک آن سپهر شیرین  
 طرفه قرصی کوشد و مردمان روزه  
 بر پافض صبح شکش محو ز بر کاغذ  
 نیست بروی اعتماد از نبی جهانی زانکه  
 دشمن خوابت همچون سبب خواجه ان تیغ  
 آنکه بوسد باه اوان آستان خواب  
 مده خوشی صفت خواجه کردن جنا  
 که چهار ان کند با خاطر و دست او  
 آفتاب و لنتش کز سایه بر خاک افکند  
 او نفس کشاده بر کز جو که از او خطا  
 آفتاب جام لطفت جهره خورده است  
 کز شاگردی دستت کرده بودی لها  
 ذره نقصان بیا بیایه از ان خوب  
 از دل و دست تو سموت تمام جهان  
 خود کز فرم کافق آفتاب ذوق او زنگ  
 سر فلانا و ثنایت نظم شد شعری چنان  
 حضرت خوشبختی هست انده و کوی  
 بس که بر جانت دعای خیر میگویند خلق

**رویت اوله ایضا التار**

منت خدایرا نشد آن تیر مستجاب  
 مخلص کیم چشمش دبا او کرم خطاب  
 هر که کرد و بود نظر من بر آفتاب  
 از شاعران کبویا این گفته را جواب  
 شهر یار پر دل فیروز جنگ کامیاب  
 دولت او از فیض شام باشد انظار  
 بیات او چشمه وان چشمه اندر التماس  
 بوجوب مری که میسوز جهانی با تیر  
 در سواد شمس عا عشق بچو تیغ اندر قوس  
 هر سراه آور چون ماه نو پا در سگاب  
 غلظت را بیرون کند هر باد از جای خواب  
 روشنست این اقلابت اولیست آفتاب  
 آفتاب که هر و چون خرمابند و خطا  
 بنیاید آبله بر ساعت از شکل خواب  
 دین قدم نمشاده پیرن یکدم از صواب  
 بر در و دیوار می افند چوستان خراب  
 تیغ کوه از بخشش روی کی شدی حنیف  
 که بر اندر جهان عدل تو هم صاحب  
 کین نشان چون رخ آمد و اندر فیا چون  
 از زرا و بر نشاید بست طرف از تیغ  
 کافق اشع من حطار و ثبوت که اندر کت  
 شعر ازین دستت لبم افند که میگویم  
 می نخبه آفتاب در دعای مستجاب  
 کاره مانده را سر و سامان پد نیست

<p>در بوستان دهر بستیم چون انار پیش از هزار تیر خا بردل نیست پیرامش تکبیر من از بسک پاره کشت به چیزیا کرانه پدید است در جهان در سینه ام ز بسکه نجر دارا نشین است ذرات را قرار چو مکن درین دیار گویند شادی از دل دیو اکلان طلب مایه کرده دندان کاینک قرار و کما عزبت مگر دیده برودارم و هنوز تا یک شد جهان شریعت که اندر وی عیسی زمانه چه داری نفس بپوش آورده اند ما مفتی درین دیار دیوان هنوز حکم دیوان نوشته اند وسی آنکه در فنون سعالی نظیر تو نیشکرست کاکتو یا طوطی العجب بیرا که در ترازوی افلاک گاه وزن و غیبت رکاب ز آسبب نظرها لطف و عنایت تو که بدیانتان کرمن ز چار طفل خودم در چاه پنج طراوتی که جهان از دم بهار رفت خدا یگان شریعت که قاضی فلاح تسبا که مایه و طبله ریاضین است چو مردگان که کفر نابودش بکنند دم مبارک باد صبا به و پوست چو عدل ثبات بزود پیاده ابر</p>	<p>بی خون زیده یک خند آن پدید نیست پنهان چنانکه کبیر سکان پدید نیست دامن ز دست رفت که پدید نیست ایا چو اگر نه بچران بید نیست خود هیچ بوی از دل بر پدید نیست کز تشنه باد عاده سندان پدید نیست این حال چو که برین نادان پدید نیست کوازه کجا که یک سر ز دلدان پدید نیست کردی ز رسم مگر کب جان پدید نیست نور چراغ ز مهب نغمان پدید نیست کین درد کشت غم من در پدید نیست سر بسته است لیکن عنوان پدید نیست آرمی عجب در سلیمان پدید نیست امروز در عراق و خراسان پدید نیست خوش طوطی که از ککستان پدید نیست در هیچ کف تخم سپندان پدید نیست یکبارگی اساس صفایان پدید نیست شده دل که با من حیران پدید نیست اورا چه شد که باری از جیب پدید نیست</p>	<p>چرخ خیزد پشت بصد چشم در جهان درب چشم خویش خشان غوغا کشته ام چندانکه از پی دل دلبر همی روم خرسند کشته ام بخجالی ز خوشدلی این خود چه عرصه است که بر کلام مرجع کوی مراد در خم چو کان که افکنده گفتم که جان ز عاده برویم بر کنار آب حیات و ظلمات و نزوما گفتم چرخ ملک تبا به طلال عید ای صدمه وز کار بنیان همان غمنا صبحی طلوع کرد در شرق ولی هنوز کز خلق را پریش کوسال عادت ای آنکه بر عیار حدیث تو یک کفر چه جای این حدیث که در خم جهان بامت بعد تو این خاکدان نیست قصه عدوت از آن کند آسمان که او تا تو کلید فتح بدست خود آوری گویند دوست بر در زندان شود پدید هم غلصی پدید شود دولت تو با</p>	<p>جویای راحت است و جوی از این نیست کرمن برون ز مال و از فان پدید نیست خود هیچ جانشانی از ایشان پدید نیست آن نیز هم ز علت حرمان پدید نیست شاه از پیاده و خواج زور بان پدید نیست کرمن عیار عرصه ان پدید نیست چندان غم دست که خود چو پدید نیست طلعت بسبب چشمه حیا پدید نیست خود آسمان بیخ و او ان پدید نیست کاشف اندک و سلطان پدید نیست رایات آفتاب نشان پدید نیست زانست هم که موسی عمران پدید نیست از بحر بر نیامد و از کان پدید نیست بسیار حست و زینسوی ان پدید نیست چندین سکنت نیست که چندان پدید نیست در شهار عایت نقصان پدید نیست حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست باینده چون که بر در زندان پدید نیست کان عمرت کان را پایان پدید نیست شریعت از نفس صدر کاکار گرفت</p>	
<p>وله در مع ایضا</p>		<p>کلاه خلعت سر سبزی از بهار گرفت شی که خاکش قشاه و جصاد گرفت از ان سپیش کرد و تا کشت استوار گرفت عروس کشت و بشوهر رسید و بار گرفت سخت مست سپید و مش خمد گرفت</p>	<p>بمکه آنکه سر سال بر تهناد است قیامت است بصر که زنده میگرد درخت پیر که موسی سرش بر خیمه بود بگله چمن اندر بقرب یکس بنفست به ای باغ خاک بود و در کس گرفت</p>	<p>ز روی فرخ اوفال اختیار گرفت ز خلق خواج سیمی پا و کار گرفت در خهائی سکوفه همان شکار گرفت جوان تازه شد و دست در جاک گرفت شارا و به از در شا هموار گرفت</p>

بکار

کجاست سیم زمستان که خورده  
 جهان بر شرم ساعات روز شب بام  
 بر هم خدمت او از برای نوروزی  
 بجز آنچه از تقویم هفت سیاه  
 ایکه از هر سه موی تو دل اندر است  
 و هفت یکسویست و هفتکام سخن  
 بر سر هر می از شک رخ تو تن ماه  
 کس وصل قدم بالای تو بر می خورد  
 موی کیسوی تو سر تا قدم می پوشد  
 از میان تو چو موی بر درخته دلم  
 بچو مویم ز قفای تو من تا قدم دل  
 که بر موی چو زلف تو دل دشتی  
 من تو دور و دلم بسته بموی زلف  
 که چو موی تو بر آیم ز سر جان مجیب  
 که چو در خون من خسته شدی چون نشسته  
 موی زلف تو بدست دل من زلف  
 هر سه موی تو در دست دلی منم  
 کشت خاک دما آینه روی خود  
 تا بموی بود آینه جان در من  
 من بدادم بدخ خوب تو زبان غلگنم  
 در دل تنگ منش جایی بود پیوسته  
 در آتش چه تو آمده بر هم هویت  
 ای چو آمده از شخص زبکی بر سر

کترین دوروی زمین مایه بسیار گشت  
 است خوش خوش چون چنگ بکنار گشت  
 بست خود بره را کردن استوار گشت  
 حساب نیک بد دور روز کار گشت  
 نگاه که قضا و حساب سیلابش

یکی بنجاک فرود شد یکی بنا و بر رفت  
 چو دید خرد و سیارگان که کار جهان  
 شبانی در خواجه را بفصل بیع  
 چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش  
 از آنچه بود مقدری یکی هزار گشت

در پرستی مولایم مستر و بیخ خواجه کن الدین صا مسعود

بچو موی تو ز بار یکی انگشت گشت  
 که آن موی که با قامت تو هم بالا  
 ده که آن شعر سیه بود تو چون زیبا  
 بر کنای ز میان تو چنین بانه چو  
 هر روی تو مرا تا که چو سایه زلف  
 که روی آن همه بر پای تو انصاف گشت  
 ده که کار من زلفت ز کجا تا کجا گشت  
 که ز سودای تو مغز من پر موی گشت  
 بر سر حکم تو چون اثر بر موی گشت  
 در من زلف تو همچون آدانش باریا  
 چه خاد دست که بر بک بند و بخت  
 تا که موی در من زلف تو در شانما  
 همچو نیست که زان زلف تا پانده  
 کار موی که ز روی تو جدا نیست  
 پشت آن موی جدا تو از آن روی  
 چون رخ خصم ز تاب خط مولانا  
 انگلی قوت جکش ز تبر و موی  
 بر زبکی تو موی سر احداث گشت

عکس بر موی ازان زلف سپید گشت  
 هیچ بار یک نظر فرق میان آن کند  
 گاه بر موی نمی بندی و گوی گشت  
 با تو بر موی بود رستش چون کرت  
 بخت من خفته همه زلف تو بنید  
 که در بر موی تو چون شانه دلم دندان گشت  
 دل عشاق بخبر و او چه بندی زلف  
 هر سه موی ترا در سر بادی در گشت  
 لشکر من تو کرد دلم ای ترک خط  
 موی در چشم بود آفت چنایی و باز  
 زمان صبار از من زلف تو پروان گشت  
 در میان من و تو موی که می کشید  
 نیست از موی تو مانده تنم موی  
 مو بر آمد بگفت و موی تو ناید کفر  
 بدخواجه بر موی کشان زلف  
 که کن دین صاف مسعود که در زلف  
 همچو شمشیر خلیف از همه خود تیغ قضا  
 موی پشت بره ما شاد از چنگ گشت

خنگ کسی که ازین حال اعتبار گشت  
 بگلک همه بر کن دین تو را گشت  
 زیکه و سر بره و کا و ساز کار گشت  
 مدبران فلک مشت و رکن گشت  
 یکسوی ترا بر دور جهان نیم هفت  
 اثر موی شگافی تو دوروی پدید  
 در مانع من سر گشته سکی از سودا  
 موی فرق تو که با موی من است  
 گاه بر سر دکشی و دید و گوی که قبا  
 هر که در بند تو شد که چه زلف من گشت  
 موی در خواب بچو بنید همه بیخ و بلا  
 که چو موی تو بود جهان من آشفته  
 این همه تنگ بستن یکی موی خط  
 آری بندوی در از دست من زلف گشت  
 علقه در حلقه زان موی چون موی گشت  
 چشم من خود بخیا ل من زلف پنا  
 که هر موی ازو بندی بر پای است  
 خبر میان تو پس این بیخ دل بنای  
 که چو من غلگنم و او ز طرب ناپروا  
 با چنین بخت که مرغ ارم و این گشت  
 تا که از سر بنیدم هر چه ز آیین گشت  
 جایی نشویش خم موی بتان گشت  
 و جهان تا که تا وانه صل تو صد

بهر بافتن صد تو مفیعی چو سام  
 بهجو دار الشعلب می فروریزاند  
 بسر انگشت لطافت بکشاید طبیعت  
 زان خیار که زخیل تو بگردون برسد  
 پشت پابر که روی از سرخه لایق  
 با سکا لت چو معرق ز تو زان شد در خط  
 و آنکه با تونه باندام بود یک میوش  
 یکسوی بود که خضاب از پی آن  
 اثر کرد سپاه حدثانست همه  
 آن زبانها به چون موی شود در  
 و بتیغ از سر خود باز کنی چون موی کم  
 خون همیریزد سرا که تیا زار موی  
 شد شب تیره چو موی بت من بال  
 محض سود بود موی شکافم سخن  
 که فرشته است چو پر فانه بالش بازو  
 آفتاب است یکی و اندک می مویینه  
 زان نخلانم بر موی چنین نرناست  
 چو موی ز خمیر آدم از پوست برود  
 پوستی چنین شعوم اگر وعده دهی  
 این چنین که کم این بنده رسر آمد  
 این همه موی که بر فاشیه نظم زدم  
 میرند خاطر من موی پترو چه عجب  
 شعر با شعر کجای روحن با قنارم  
 سخن بنده تیغ باشد ولی موی است  
 در جهان طاق ترا دادم در کس است

چرخ با جا به عرض تو چو موی پنهان  
 آتش خشم تو ز انشیر که بر اوج است  
 که از موی که چون آبروان بجای  
 آسمان چهره خود را چو از موانا  
 که نه موی تن او هم بخدایش ریخت  
 که بر اندامش هر موی یکی از دریا  
 هر یکی موی بر اندامش موی ریخت  
 که سیکار در ریام تو کو تا به بقاست  
 اینکه پیش انیسری موی سر و سواست  
 که زبان کرد و هر موی که مرا بر اعصاب  
 هم پای تو در اشم که دلم مهر تو است  
 مگر از میست خستت اثری در سراست  
 روزی چاره چو روزی جدا دلم و کا  
 با چنین فانه که موز نه راز سناست  
 هر که امروز نه چون دیوچه در کوشش  
 برخ وز لعل بتان سیل دل من بجای  
 کاندین موسم مویینه اعز الاشیاست  
 که نه مایر موییم و نه موی بر سر است  
 موی اگر نانا که بر آید چنین عده سناست  
 که موی بکبد آن هم از انعام است  
 که بر پوشم مثل دافع سردی هواست  
 یک اندازی چون تیر فلک است  
 شعریانی بدینگونه زدم شعراست  
 که هر کس را موی نخ سارده است  
 منصبی موی حفت نیر فقر است

دست اعدا تو چو موی سوزنی گویا  
 شکل سوزان نماید ز سر موی بسحر  
 که چو چرم مبدن موی شود شمن تو  
 که چنین تیر به یک دست بنظر تو  
 اگر از پوست برون آید چون پوست  
 با تو هر کس که چو سبک بکشد باخی خط  
 دل که با مهر تو تو سخته شد چون موی شیب  
 سرور حال من خسته کشته چو موی  
 یکسوی بر اندام تو که کج کرد  
 که مرا برکت از پنج جنای تو چو موی  
 دشر طعم در موی خویده است از انگ  
 دوستان تو همه مویینه پوشند کنون  
 فصل دمایه در موی همین بخت  
 بچو موی فخره از چشم بر بست مرا  
 تن من چون عشاق موی کردا  
 بچو اودات رو ابا شد اگر در موی  
 تا تراش از که کم استره آسامولی  
 با چنان پیشش اگر روی سین نخ کرد  
 تن چون موی خود امروز بنیم در موی  
 وجه این موی نباید که بود خط و برآ  
 که چو این شو بصورت چو با سیت موی  
 بسوی چون موی رود خاطر من  
 دور پست ار چه که بی موی در شنبه  
 اسی ملافازی کرد دست کونک  
 از پی سو دگر ناکه عظیم از است

کلک روی تو کرد دست که هند و پناست  
 لک کلکت که ز سرتیزی بچکان است  
 بر سرتیزه کند دست ظفر جانین است  
 انقاد وادی تو هم موی بخت  
 هر که از کرم و تربیت نشود است  
 کردش را چو موی سپاید است  
 آید از نهاد تنها پرون چون موی از  
 در هم تیره ز انواع پریشانی است  
 موی تا کرد از انهم بر اندام را  
 هم بسر با ایم زانکه مرا طبع و قات  
 ز مهر مردم مردم مد و فصل است  
 موی بر کردن از امر و نصیحت است  
 پشت کردی چنین موی دین گنا  
 بر یکی موی که بر پشت ددی و سحر است  
 جان من بچو شمع با آتش است  
 اندین فصل سر انگش که ز اصاب است  
 همه سراییم این تیغ زبان است  
 نیست بر موی تو آسپی اگر هست مرا  
 که ز خاک در تو چشم مرا گل عیاست  
 پشت کردی بکنده موی که خط است  
 بهر یکی باز از خود تیر از صدوی است  
 که ز سرتیزی چون شانه زبان است  
 زانکه بی موی من خود نه بشعر است  
 همه بی بر کار کار تاین زو است  
 بهر چه جنس شاعر بنمرد و است

در کانون

کاش شعر و شعر از پیر میان است چنان  
 که به صفت خود ذاتی شعر خفاکیست  
 که تر سیم سلامت عدوموی بس  
 باد به خواه ترا ساختن کردن بندی  
 ای آنکه لاف نینزی از دل کشتیست  
 بگذار ساز و آلت حس خیال و وهم  
 از افلاک بگذر اگر ت میان بنهست  
 یکشای چشم باطن در آن چشم کوشدار  
 جهان اول و نفس زدن او را یکی بود  
 دیوت غرور داده که تو خود گشته  
 در خلوت اپت ترا ذوق کی بود  
 سر بر فلک باد چو آتش چیرا کشتی  
 بر طاق نه دو توئی و سیم شش جان  
 بر یکس مار به پیوند غمت مانا  
 ز پنجه صورتی که مرطوق کردنت  
 انسان بر حقیقت نشت در وجود  
 از زمین آن سوابق و تاثیر آن بهم  
 اقبال با اشارت ایش عنان زمان  
 در وادی سعادت شرح محمدی  
 آب حیات را بزبان بر نیارود  
 ذات تو در مجامع انبای روزگار  
 احیای علم در کلمات تو در حست  
 و حضرت تو مقربان علوم ما  
 آثار تو لطیف و معانی تو در قین  
 بر شرح زانچه تو بر ملک حاکم است

که نه آواز تحسین و نه امید عطا  
 بر کراش شعری تو بگفتی که که است  
 معنی انگیزم ز پاک تو کولی غداست

بند زین نظری از تو بیدار چشم  
 شاه شعر مرا سوی اگر شد بسیار  
 کشت چون بوی بخایرین من این شعر

ایضاح خواجه کن الدین مسعودی

تا تاجریده رو که گذر بر نقیبت  
 کین که در غیره نیز محل طوارقت  
 کان نیز عرض خطوات بوارقت  
 مانند صبح هر که درین راه سعادت  
 نفس مهوس تو بدین عشوه افق است  
 تا شرب تو جریق و تقاضاست جدا  
 آخر نه اول تو خود از امارت  
 بر کن هزار بیخ که جمله خواست  
 ناهستی تو در همه از تو مغارت  
 بس نیست اینک است خدین علاقت  
 کورا نظر چو صد جهان بر حقیقت  
 هر دم ز غیب دولت او را الواحق است  
 توفیق با جنبه عرض مش موافق است  
 از علم او بجز وز علمش شواست  
 آزا که لب بجاک خباش ملاحظت  
 چون نور ماه در دل شهبای علمت  
 کولی و هم تو با دم عیسی مطابق است  
 شمس چو بل بجای ناری است  
 انعام تو جویین و فصاحت رعایت  
 هم ملک اتمام تو با دین مساد است

از عقل برین راه که پیری موحد است  
 خود را ز پس گذار و برو تا بدوری  
 از گوش سزندی ازل استماع کن  
 چون غنچه دل درین تن و در رویه بسته  
 خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد  
 غلمان و حور کی طلب بر دقت شاک  
 از بهر لقمه خرقه پیوستی که فوسیم  
 کولی پیغم مر که کنم او خارقوت  
 عذاب فتن تو چو فندیل برزه است  
 مخلص چراغ دیو و زبان بیکار غول  
 مسعودی معانی آنکه با انواع مضطاع  
 در کوشش بکارم اخلاق سوسنت  
 در گذر در دقیقه از رای شنش  
 بر عرصه که رخ بنا پر شکوه او  
 است ای ستوده خصالی که خنجر  
 تشکفت اگر معانی ذوقیت خط  
 که خرق حادثت کرامات او نیا  
 چشم چراغ اهل حقان توئی از آنکه  
 اصل است نقیبت که سلیم دست  
 ای تو محبت کجا فتنه عاقل است

که چه خود مکنی آنچه از تو سر و سوز است  
 هم بدینش نیکه عیب کسی کو داناست  
 هم بدین چشم کرم نظم که بهنگام دست  
 هم از آن نوی که او را ز رخندان است  
 طوبی لک زبان تو با دل موافق است  
 مسیری خیال که در وی مشافق است  
 کاشکس تر نسبت که از خوشی سابق است  
 ترکوش هر که منفذ او بر صومع است  
 بس لاف یکدل بی از تنم لایق است  
 در نه همه بر امر عالم مشارق است  
 شهوت پرست کی بود آنکس که است  
 و آنکه نه شرم خلق و نه ترست زین  
 و آن که با بنفست و ندانی که مارت  
 تا باطن تو آتش و ظاهر معاقت  
 کوشت در پیچ طمع و چشم فاسق است  
 بر اهل فنسل سمیت او را سوابق است  
 در بوستان ز سبب نغمان متعاقب است  
 خورشید را همیشه گذر بر دقایق است  
 شاد و سار کان رعایا و پادشاه است  
 مستحق حساب خدین خلائق است  
 در شام شک کن که شکر ای فایق است  
 عادات را مکارم خلق تو فخر است  
 انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است  
 صد تو با معیست که فارق زار است  
 کلک تو نقیبت کجا تیغ فایق است

خود باش تا شایخ را می تو در رسند  
 بی پایه که دست مبارک بدوی  
 خدای خد غیب نبات ضمیرتست  
 از بس که در خزان اسرار غیب و  
 تقدیر سخن بگو روح تو رایج است  
 دو شیرکان روح ترا که بستم  
 تقصیر از تو نیست در اشغال من فضل  
 اطباب در دعا چه کنم من برای آنکه  
 زهی دیدار تو فال سعادت  
 سرای شمع را از تو عمارت  
 توان در یاقوتی کار من اوز  
 روان و قالب من بی علاقت  
 بیخیالات که تا کون و مابعد  
 حیات از حیات جان در بنم  
 عمل بر بزم زده قانون صحت  
 بیچ اند و مانم می نساوند  
 نیاسم کرد آبخار سبیده  
 چنان دیدم که اندر عالم کون  
 وجودم چشم بسته بر سر پاست  
 اذان یک استقامت گشت معلوم  
 این وضع من که کولی لطف تو گشت  
 یاد بر مصاف پسر نامی دلم است  
 و بقعه مبارک است تا زخمت این  
 از فضل کبریا چه چو او تا دمنزدست  
 با آسمان چو تو دوار و مشابست

کین نوجوان بنور خود و کانون مرا  
 نزدیک عقل صورت او می ناطق است  
 وان کلک کند دلانو و کریان چو در  
 شد سخن قطع که آن حدسار است  
 بازار فضل بر سر کوی تو ناطق است  
 دیریت تا بخریت عساق ناطق است  
 خود روزگار دولت مانا موافق است

آن دست نیست پست بیلیج روید  
 بند نیاز از وجودش کاش نیست  
 میاش تا بگردن و بر فرق میرو  
 و قش محل نظر و میای جای منطق  
 صد از خدمت تو از ان بهره و نیم  
 اعجاب و طایف ایام شمر نیست  
 در نظرها اگر چه بسی لاف میزند

سرایا

تمامی رسد این سیادت  
 بنای فضل را از تو تادان  
 اچنان بودم چنان در آرزوست  
 سکون چشمش من ابی ارادت  
 چو مرده عات دیوان عبادت  
 تو می از یک که در استراوت  
 بر ما نظر شده اوضاع عاوت  
 ز نو سیدی سخن لفظ شهادت  
 که بیکه زد یا سبن استفاوت  
 مرا آن سخط بد وقت و ادب  
 بر سخته اجل تیغ ابادت

بنا اقبال تو توجده سف  
 شب روز تو مستغرق بجزات  
 که جانم غم طاسبسم می خور  
 حواس از شغل اینها کشته غزل  
 سکون ستول از اطراف برن  
 انسر آن شدی زیکر که گاه  
 ز چشم رنگ میده استرحت  
 حبیب ال کابین عاجز شد اچه  
 قوی را زهره از بیم آب سگشت  
 دم جان بخش ای جانی نوم داد  
 زنا که در رسیده آواز احت

وله الضیاء

یا شاخهای سدره طوبی رسول  
 یا محیط چرخ سپهر مثل است  
 که ز خصائص حضرت قدسی جل است  
 دران جامی و بهشت توانش مثل  
 زان سطح او بگو کسایت شکل است

یا تخمه بند باغی عقل و دانش است  
 نقیضش از مرقع ابدال نیست  
 با عقل کرد نسبت این وضع فلک  
 در کج خانه پشت به یوار دانش  
 چون آینه منش همه رویت و رویت

وان کلک نیست چسبید به مخالف است  
 دست امید را از زبانش مرافق است  
 هند و نکر که اولسیاست چه حاق  
 منطیق آن بود که در امر منافق است  
 کاقم پیرادی ایام عابق است  
 چون زنا شترات و نه نیز اطوا  
 فرق است از انک ناطق یا انکه است  
 به پیش ز حفظ الهی سرادقت  
 همه اعمال تو عدل و عبادت  
 که و پیکاه تو علم و عبادت  
 میان عالم غیب شهادت  
 عطل انده در کج بلاوت  
 ولیکن اضطراب دل نماوت  
 بکومی زندگی با صه نکادت  
 ز مغز از بوی میگرد استفاوت  
 بکار آور و انواع جلادت  
 بوقت کارزار و طبع و مادت  
 که با دشمن عمر و دولت در زیادت  
 که اودت خواجه تشریف عبادت  
 که روز شش خون باشد انادت  
 یا تیر میشد عمل روح مرسل است  
 تر پیش از غرایب اسکال فیصل است  
 بیات مستطیل کنون شکل انسل است  
 از شکست ابدیست اندر ق تو سل است  
 از بس که چه خورفت نکویان سسل است

مقدم



سرتاقدم زبسکه برآورده پرزها  
 اوام زیرکان ز نهاد تو کا صرا  
 در پامان تقار و طبیعت که سخت  
 ترکیب شجره اصل نیکو است  
 هم پشت پایا می هم حشر احواع  
 دستی و صد هزار نگارت بد آنست  
 آید بکا ضرب صح کسور تو  
 از وصل تو اصول تواند هست  
 بر سینه نقش کرده چو عیا پیشگان  
 تا چون منافقانی بر بند و جج  
 پهلوی خشک لاری و ازین سبایت  
 از غیرت تو بر سر آتش نشنست خود  
 اصحاب صفه را تو ساینده کرده  
 نطق ز حرد و کاری چون لفظ حزل  
 خوشید فتنی که بیزان بهشتش  
 میزان عقل را سر کلکش معیر است  
 تا جو و او ز غایت آمال میکنند  
 اسی سروری که کردن کردن سبک  
 لفظی تراش کرده ام از طبع کوکت  
 پسندش از نمانه لکه کوب بر ذیل  
 بر ذوق عقل هر سخنی کان میج  
 پس کسی که تو چکو نه شکسته دل بر  
 ز شرم سوی تو سر در جهان نادگان  
 چو من چنین شود اندر شک تو چکو بود  
 دامن تنگ تو و شخص من در آنست

شکل از ازیست پس است محال  
 از تنگ مانوی ز نقوشت محصل است  
 اکنون با تمام و مخالف سبک است  
 مشروح از دست هر چه ازین باب  
 بشکفت اگر ز قدرت خطا کمال  
 وین دست و سبیت نه آن دست  
 زیرا که کس و جو تو با هم مغایرت  
 و زادت تو لباس عیانت نیک است  
 بر خرم بازوی تو چو بازوی من است  
 خشک شده ز برای تو نیست  
 چربی پهلوی همه عالم محصل است  
 بر سنگ سزدن غمت کایست  
 وین منصبت زیافتن عمر اول است  
 آید ضیف وزن و معنی مشعل است  
 اقدیم هم که بماند بمقدار خود است  
 شمشیر جو در اکف کانیست سقیل  
 یکبارگی جوانب اموال مهل است  
 همچون زمین ز بار ایا دیت مشعل است  
 کتر تراشه جنبش اعشی احصل است  
 آنرا که ملک عالم معنی مدلل است  
 چون زندگی خوش است اگر چه طول است

ای چو نقشگر خوش و بر بند صورتی  
 اجزای ذات تو چو بهم دست درید  
 بخارا اعتقادی و اندر اصول صلب  
 رویت اگر چه ز ابله خرم مجرب است  
 دل شکست اگر نقوش منبت است  
 نه باد را مفاصل غظم تو در دست  
 لوحیت صورت تو که بر صفهای  
 پای نظر شکل تو بر نقشه باز ماند  
 ز آسب که با بنجند منت زغای  
 از بهر حفظ خانه منت جلد جسم شده  
 در تو هزار خنده فرو منت چشم  
 تا پیکر تو صورت منج آشیان گرفت  
 آراسته است رویت و پیراسته  
 تا حرز بازویت عضد این حسود  
 چون عرض مکر و دانش از نیست منشی  
 با علم او و قایل جزوی منبت  
 ز پد که در محامد او منتظم شود  
 همچون ارم سرای تو ذوات العباد  
 که هیچکس بگوید یا کفتم مثل این  
 میخورد غمی بمن که مواد همه جهان  
 بر خرد ز مال و جاه که در مجلس قضا

وله در مدح الصفا

کوب بر نفوس نباتی مفضل است  
 کفتی که بقبای صفا کوی و انخل است  
 طبعت با عشق ازین روی است  
 تحطیلت از ثمار سبب غنای است  
 شاید چو بر تو طبع نباتی موکل است  
 نه آب جدا دل عرق تو منهل است  
 یکم عشق و آیت و اخماس و جد است  
 تا خرد های قایم هایت مشکل است  
 کوهی ز پر دلیست که از طبع کای است  
 هر چه صورت تو چو شخصی مفضل است  
 در روضه نهشت از ان خنده است  
 کام و دامن عقل زیادت محصل است  
 سرمایه قبولت ازین رو مکمل است  
 روح تو نقش صفی این صفت مشکل است  
 چون فیض عقل بخشش او نامحصل است  
 با قوه او تو اعدا کلی منزلت است  
 در مدح هر سالنه که باب فعل است  
 زان در خوشی برابر خلد محصل است  
 پس ل من محرم و خرم محصل است  
 بعد از خدای بر کرم تو محول است  
 مکتوب عمر تو به رازی سبیل است  
 سه چهارده چون باخت بر کشت  
 ز بسکه ماه و نشک تو ز دو لاله  
 ز بوی زلف تو مغز هوا سطر کشت  
 سبک تقوی و رشده کشتن با کشت

بید شد زلال استخوان پهلوان  
 رنگ روی تو سخن زمین کلمات  
 بطنم کفر کل با چو روی یارینی

که تا قیامت خواهد عالم اندکشت  
 کسی که عاشق آن روی ماه پیکر کشت  
 لطیفه است که اند خیال سفر کشت

نخست زلف تو آتش ز بر پهلوی  
 بکس نخورد بر از سر و من چگونه  
 غمت بگردن تنگ من چه کرد  
 نکام خوابه مگر چشم تربیت دارد  
 خدا بجان صد روز زمانه شتر الین  
 بد آنکه مایه ده آفتاب هست دست  
 چو غمی هر که دل از مهر او ندارد  
 چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد  
 شمر آتش عو مشر زود استعلا  
 نیافت کج نظیر تو در طایفی خوش  
 صدای صحبت تو شاید که هیچ نوزید  
 افکتاب غای تو روی مهرت  
 بدست راه تو بشیبه بحر بگردم  
 گفت تو منبع جودت نان کفش خوان  
 نهایت امل سروران عصر نیست  
 سخن دشمن جاه تو که آشد تشنه  
 مهابت تو جهان تنگ کن بر کردن  
 چو بار واد جاب تو اهل سنی را  
 اگر چه بچو سسر بود در بدرگان  
 تمانه دست بند ان همی به درسه  
 چو عرض کردم بر طبع لبه مدح ترا  
 رسایه نظری که تو بر برسی افتاد  
 گر این سفینه ز کشتی نوح زینت است  
 اوای دولت تو گفت جوا تم زینت  
 ای دل چو اکی که قادی بی بغایت

بکس تیر و پس آنکه چنین است کشت  
 بر از قد تو که چون سرو یا من کشت  
 گرامی کندش کرد این بخت کشت  
 چنین که مردم چشم تو سحر و شیت  
 که خاک پایش بر فراق حیح اختر  
 بیک کشته خورشید کان تو آنکه کشت  
 شرس مغز تری چون دماغ عجم کشت  
 که کاب غزم هایون او منظر کشت  
 بر آسمانه کردون ناشت و اختر کشت  
 سپهر ریشه بهر خد که خود کشت  
 که چار گوشه عالم بر و متفر کشت  
 ز عکس چهره او آنچنان منور کشت  
 در اندرون صدق قطره عقده کشت  
 که بر سر آمده هفت بحر اختر کشت  
 که در مبادی اول تر اید کشت  
 چرا سپهر همه دل دهان چو ساتر کشت  
 چو دشمن تو از ان خم گرفت و خیر کشت  
 حرام باشد ازین پس بگرد کشت  
 هیچ آسان برود کنت مسر کشت  
 بر انقعات که از تو نصیب جا کشت  
 ز بحر خویش عرق کرده اندر کشت  
 تو شوخ جیبی ادین که هم دلاور کشت  
 بسوی جودی دست چگونه بهر کشت

چو طوطی از در زندان شهنش کسی  
 تیغ غمزه چه تازی کنون که کیابه  
 دلم جام اوصال تو شتر می نوشید  
 همان شود چو دهان تو تنگ بر کوبید  
 شکوه دست و نازت که کرد موی کوبید  
 پیش رایش صبح از در شبنم نوشید  
 ز بس که از سر اخلاص روح او خوانید  
 چو کس آنکه بگلش نهاد که کردن  
 ز بی شریف عطای که بر نطق  
 زین حضرت است آسمان سطر  
 بطف دامن لطف تو کرد استر  
 حیات از نگاشد نیز با بخت جان  
 نمونه ز ضمیر تو خواست بود فلک  
 جهان ز پر نورای تو جام کسری  
 نه هر که او قلمی داشت چو تو داند  
 خیال دست تو بکشد در دل غنچه  
 نه هم ز باس تو چون دایره است  
 بهتر دست جهان شک بر سر آمده  
 سخن که بود چو طوار سر زور و برده  
 بهین شرف جهان بس که گفته  
 نه هم ز لفظ تو تشویر خورد می باید  
 که سوی حضرت تو شخه شعری رو  
 سفینه را بهر حال لشکری باید

که با عداوت فعل تو کرد شکر کشت  
 همه ممالک امر ترا سحر کشت  
 چنانکه بود عشق تو همچنان کشت  
 کنون که چشم مرا دست خوابه باور  
 بید و فلک آمد درود و اعتر کشت  
 بهین جگر نفس دگر تو شکر کشت  
 چو فاخته همگان را فاش از کشت  
 بر سینه پای تهیدست چون صنوبر کشت  
 عروس ناظر ابدت تو زیور کشت  
 ز بوسهای کواکب چنین کشت  
 کسی که سوخته خاطر ز غم جو کشت  
 تنی که لطف تو در عالمش منور کشت  
 تبه بر آه و آن اصل غم خور کشت  
 فلک ز لطف تو کوی غم کشت  
 نه هر که او کمری بست چون دگر کشت  
 و قیقهای ضمیرش از ان سبب کشت  
 چو نقطه کیه که خشم تو جلازن کشت  
 ولی بد دولت تو کاشن دگر کشت  
 چو در قمار هوس محنت تو صد پرت کشت  
 بفرحت تو نقش روی تو کشت  
 که خرم آنکه همه سلسبیل و کوش کشت  
 که نهایت چشایش سر بر کشت  
 بدین سفینه کزانی بنده شکر کشت  
 ولی ز بیم لالت سخن متبر کشت  
 چیزی بدست کن که آن هر دست

در موعظ گوید

این آرزوی دراز تو انکاست  
بر هم چو بندی این بهر فانی بدست

کاهت چو زکست همه چشم پر کلام  
 در کار خیر طبع تو چون سنگ کنگر است  
 بنزد خوش است طاهر دینی چشم تو  
 در خاک فن کرده این کو بر شرف  
 در جمع مال عزیزینه چه سبکی  
 دست از طلب ارادت هست بر کن  
 بر روز و بر برابر کعبه است پنج بار  
 از جو میکیزی و با خاک میجوی  
 خود نفی باطل اول لفظ شهادت  
 با علم شاشو از آب بر سر آبی  
 هست آن حجاب مستور از چشم طاهر  
 تو سده از فضول میباشی چنانکه  
 تو در چه طبیعت و از فضل خویش  
 دادی تو که خدای خانه بخدمت خویش  
 فردا چه سود و اولاد دروغ تو  
 هر چه آن عمر خود توانی ز شب بربند  
 مان تو دیر تر رسد خلق کشتنی است  
 زمین با سکه نگی که تا رسم و هلاکت  
 آواز گزوان بداید در ای راه  
 هر چه آید بگوش زبان تو باز گفت  
 زان چو نای خوی فراگفت کرده  
 محراب آن نقش نماند گرفته  
 پنج بدی و راحت یکی بدل رسد  
 گر کسی ز طاعت این است خوفنا  
 تا با وجود همی از نیست کتری

کاهی چو غنچه ات همه دل بسته قبا  
 کندم که دید شک تو بر آن چو آبی  
 کز شهورت همی عقل تو در غطاست  
 خاکش ز سر فرو کس و دیگر که کیمیاست  
 زیرک نباشد آنکه زلف تو در عمر کاش  
 کازا که راه تو شده فقر است پو است  
 آن سینه که چار حدشن کلک است  
 ای خوی تو درشت ندان که این  
 کادول اغوز و احمی احمد و انجی است  
 کز آب بر سر آمدن آن علم آفتاب  
 چون چشم عقل باز کنی صورتش هوا  
 در وی نه کج لغز و نه جانی است  
 جلی فرو کند داشت که چه در میباش  
 از بهر آنچنین همه کار تو بینواست  
 آنجا که بر تو دست تو باشد که او است  
 کین فردی چنین بهر نه بی روست  
 از تو کاز فوت شو و کولی از قضا  
 خود را چه باشکونه کنی راه ادب است  
 کز مستمع خراست نتراد آن است  
 در کعبه داغ تو آشوب آن است  
 کاند دولت سخن از خبش است  
 باری دل تو داند کس قبله که کجاست  
 آنکه جان کسی دل و خاطر تو جو است  
 در خانی معصیت آن نشا است  
 چون در فاسلک کنی منزلت است

بر ذوق تو ز حرص همه پیشگونی است  
 دیوار دیده تو ز باغ وجود پس  
 تو فاشی ز برک کل روی با همین  
 شرمی باز تا کنگر نام آدمی  
 از خاک همی طلبی تا غنی شوی  
 نه فقر صورتی که بود معینان کفر  
 مشکوه نوح حق ز تو کانون شهوت  
 ترک بی مقدمه فعل نیکی است  
 اول شبوی دست دسپ آنکه نماز کن  
 سدی میان حسنی قرآن و جان است  
 محروم آن کرسنه که بر خو ان بادشاه  
 حو بان منوی بر لی آورند وی  
 تا دست اندمان زنی بزر بر شوی  
 مشکوه آنکه خصم و کوه است ز خانه  
 بر باد پیش ازین ده این عمر نماند  
 بار و ز کار عهد تو بستی نه روز کار  
 چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود  
 دلهای مرده زنده نکند و در آن سخن  
 هر چه از زبان رسد زرد پیش تا بگو  
 تیری که کار کرد و از بس کجا جمد  
 هر کوز صدق دم زنده را یک نفس بود  
 آن هم سبکی نماز ریای است  
 پس واجب آن بود که همه نیکی کنی  
 طاعت که با غر و بود پنج بعبت  
 کج که خار پشت بود بل غمنا حق

در چشم تو ز نخل همه خاک تو بیاست  
 اگر کنی درو که چه کلکهای خوش است  
 نا چون خرت نظر همه بر بنره و کپاست  
 کز آدمی شریف ترین غاصبت جفا  
 خود فقر مدقع است که نزدیک است  
 بل فقر منوی که بر فقر انبیاست  
 جام جم از خاست تو طرف شرب است  
 کادول علاج واجب بهار است  
 یعنی مبار دست ز هر چه آن زیاده است  
 آنرا تا تک ترک کن است رای انشا  
 عمری نشسته باشد و کونید انشا  
 کز روشنی چو آینه این روی پر نیاست  
 تو پشت پای میران آن جمل انشا  
 کاندام تو یکایک بر فعل تو کوه است  
 کاز چو لوت شد نه تلافی و نه نعت  
 پس این نفر صیبت که ایام سوا  
 وقت حساب سخت ملازجان است  
 کز جان صدق قالب الفاظ ادب است  
 در دل زلفت بهر غمی کان ز جان است  
 آن باز پس جمد که نقدش بعد است  
 چون صبح روشنی جانیش و نعت  
 کز موفع نماز ترا نام بود ریاست  
 چون یکی و بدی ما این اولین است  
 عصیان کز تو کست شوی تخم اجبت  
 آتش گل شکفته بود هر کجا نصبت

<p>بر هر چه جز خدای کسی شکیه سکنه  اندرو دعای است خلل در نه بر دست  لر باورم نداری مصداق این سخن  باتیغ آفتاب اگر کوه سبب کرد  چندین هزار خلق ز بهر سکون تو  فوقه پین که چشم چراغ وجود است  دو بحرمان یانه کشتی تو شمال  خاک زمین ز بهر تو بر شاخ می رود  فرزند صلب که او را بخون دل  آن اندیم جگر که شکر صفت  در پیش تو بشعله داری بسود  از بهر خفته است حیوانات را بهر  تخلیف کردن تو چرخ غایت بر شاخ  ناخن برضالی او اعتراض تو  انگسن مبارکاه قدم سر بر آورد  هم انبیا علاقه تراک جاه او  قرص قمر بکاسه کردون تو شکست  ستی کائنات فیض وجود است  رخسار و قامتش بطریق بیست  او از جهان بید و جانان در نهاد  سرتا صحنه ما حرف علت است  یاران برگزیده او را ز پس مان  یارب میبغفو تو ما را و بسیر کرده  ای گفته جان جانها روزی ترا پند  بر روی آنکه باید تشریف دست بوی</p>	<p>عصیان محض باشد اذان نام آن است  دست اجماعی که کربان کشت دعا  انگه جیب عتوه داعی اذاعت  یا قوت و لعل را بگر چند و چون بهاست  در جنبش اند و نرو تو این جمله خویش  بهر مصالح تو شب و روز در غناست  در نسیم مرده ضیاء تو صباست  ما در دانت می نمدان میوه کشت  پرور وزیر دامن خود آنچنان که خوا  دل بشکیش هم بزین و بسجده است  عقل که در ممالک آفاق پادشاه  هم روی سوی سپی و هم پشته اوقا  تخلیف کردن تو کلید در عطاست  کار تو بندگیست خدای بر دست  کز جان پاک پر و آنا مصطفی است  هم جبرئیل را بر کاتب می التماس  از خوان بجزش چه خدایی نواله خوا  اندر صورت اید قدم زاندا  ماه شب چهارده بر خط است  ماند بدان خطی که وجودش نقطه خفا  شین نغماتش بهر علتی شفاست  خود چون کنند شپش بر انگس که بیست  بر پرده آن رضای ترا عکس آفتاب است</p>	<p>در فدای ستم خست از فروغی  تو در خیال خویش ز جوب از داکنی  روزی سه چار صبر کن و بکل یکیش  شرم آیدت بهصیت این سپان کن  ما سایه آسمان بخشند اختران  ستفای کوی است و هم اوان و بهار  در مطبخ تو چرخه و تا ابا پزند  کوه بلند پایه کعبان فرشت است  از تحت قرطه حلقه کبوش غلام است  شعرست تمامین و فرزند و مال تو  بر دیده می کش بلف خا پاری تو  نایدست هر چه انواع نعمت  کونین از برای تو و تو برای او  با ترات حکمت یونان ترا چه کا  بی او کسی بحضرت توجه نه یافت  بر خوان نقد سکه دینار عجزش  احوال او نه بر حسب فهم آدمی است  آری وجود نقطه خود از بهر دایره  خورشید تیغ آتش یک مفرد درش  آنرا که خلق و خلق قسم کاه حق بود  در خانه حقایق آرزو در آری  چون یاد اهل بیت رود بر زبان  ما طقت عتاب ما ریم و ما خرم</p>	<p>سوشن شود ترا که عصیان از داکنی  آری جز از داکنی نبود هر چه اید است  کونین نیست ضایع و آن در داکنی  کانه حق تو لطف ائیل را چه عتبات  تو خیر کاین همه آسایش است  این ابرو ز نشان که دیش خود است  آتش که از کبر سر مایه اباست  در دامن سکونش از ان پانی اروا  تو خود بدان که انهمه از چیست اچرا  طبعست همی کند همه اسباب خانه است  کینچه و بهار که لشکر کش نماست  تنبیه است هر چه از اقسام آبل است  این منصب چنین که تو داری ذکر گرا  بسی است کتبی دل جمله مقتدا  زیرا که خالص حاجب کاه کبر است  آنرا که نور با صره در پرده عتبات  مهر ابرو نه مای سلایم فکر است  گرچه محیط دایره را نقطه ابد است  گردون کاسه کردن در کوی بلوک است  او را چه پیش و کم ز چو من نشینی و دنیا  وان در در دینه علمت و در تقضا  گر بدهی من کند مشک بزحمت است  تو عفو کن بهر چه از نیکو نه ما جرات  از چشم زخم باد این دو نگاه بارت  پهلوی حرص فریاد خاندان ترات</p>
<p>وله در مدح ایضا  ای کس چشم کردن کرد در انتظار  آفاق ملک دشمن از برای دل فروت</p>			

بهار

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی  
 ای خسروی که درون بر خود و فطرت  
 خالی مگر بنید و چون نیزه در کعبه  
 پشت و پناه مکی زیرا که هست دایم  
 فکر سپردن تا انقراض عالم  
 معادین و دولت عدل هم نورش  
 همچون نیام نیست دارد اجل نیست  
 دیدم نم لکنده خود را و وصف بندگی  
 بنواختی بی را از کوزه کوزه نرسید  
 تو بخور از جوانی تا خون خود بر کوه  
 در سایه کرم گیر این شخص حوازی  
 تا هست چار ارکان یکم زدن  
 هر جا روی و آلی همراه تو سعادت  
 برافتست بخت مراد در کار دست  
 آرم برون ز هر سنگش صد بنار دل  
 بر دم مار پای نهاد دست بیکان  
 چون آستین زد دست که شست کار  
 سر بزیست کار تو با دست باریش  
 ایست زنگ کرده چه دست انگلی با  
 در خون عاشقان تو سعی از نیکند  
 ماید دست وصل تویی حجت فرات  
 از آرزوی سلسله زلف تست ایگه  
 چون در در آب جوید این مهر کلین  
 سلطان شایع صاعد کما هم صلح عقد  
 گشت شایع شاخ سردست بر انگه

کز یکدگر بر آید پنهان و آشکارت  
 کام دلی نهادن هر روز در کلمات  
 هر که که دید نصرت در وصف کارزار  
 هم بخت هم نیت هم عقل هم شایست  
 تا بیخ ملک گیر و از روز روز کارت  
 مسار ملک ملت تیغ کمر کارت  
 پهلوی همیشه از تیغ جان شکاریست  
 صد تیغ بر کشید خود رسید زیر بابت  
 آری جزین ز پیدان وجود حق گذار  
 از جان و دل نباشد چون بند دوست  
 بر چند بست بر در چون بند صد نگر  
 آن هر چهار چیزت خالی ازین چهار

هر جا که بر کند شستی تا سالیان بر آید  
 قهچیل چرخ کردن از غمزه نیر بابت  
 بنیرت فرق دولت از تیغ بنیرت  
 سبزه او دوست است این غم و با شرتا که چه  
 بر خاست با نصرت از آتش نشانیست  
 هم طبع مانده حیران از عقل کار است  
 تا چیز کشته کردون از بهت بلندت  
 اوراق چرخ جزوی اندر قمر کماست  
 شکر ایادی تو در شعر راست نماید  
 در دامن شایست ز و بند دست  
 پیش از اساس کعبی بودت خاندان  
 طبع از نشاط و عشرت روز شراب کلان

بوی سعادت آید از خاک که بگذارت  
 آرام خاک ساکن از خرم استوائت  
 نغمه است عیش دشمن از مزج همجواریست  
 اندر دماغ کردون آشوب کار و بار  
 بنشست کرد فتنه از تیغ آبدار است  
 هم عقل کشته عاشق بر طبع سازگار  
 تشویر خورده در یا از بذل مشایب  
 آب حیات رمزی از لفظ در شایست  
 هم در و عاقر ایم در پیش کرد کارت  
 تا چون صواب بند ای ز کوارت  
 تا دامن تپاست پوسته یاد کارت  
 گوش از سماع مطرب چشم از جمال باریت  
 هر جا تمام سازی اقبال با غبار  
 با یار اگر کنم شمس اندر کنار دست  
 شستم تاب دیده ازین هر چهار دست  
 اینم تبر که می ندید غمگسار دست  
 کوه مکن زد امن اوزینهار دست  
 دزن بدان و تار سن مشکبار دست  
 در نیست باورت ز من ایگه دست  
 بر سر منیزه جو کس زار نار دست  
 می لیسیم از حلاوت آن کوه بار دست  
 دایم ستون بزرینخ از نظار دست  
 اگر کیر دم عنایت صد کبار دست  
 تا او در آورده بشیرت خوار دست  
 در خاتم ازان گرفته بودنار دست

مرح خواجه رکن الدین صاعد

ز انم نمیرسد بس زلف یار دست  
 کرد شو و مراد و زلف نکار دست  
 هر کس که زد دران سر زلف چو آرد دست  
 او در می کشد ز چنین دستکار دست  
 چون پای او ندارد می روز و بدار دست  
 آله ده بخون دلم آشکار دست  
 بهر پر است لبست که از سوار دست  
 بر کل کی نیاید بی بر سنم خار دست  
 دیوانه وار کرده در بن سوار دست  
 کوباز دارم از مژه سیل یار دست  
 بر بند آسمان را از اقدار دست  
 ز آسب با بخشش او شه فکار دست

سیر نیار و فلک دست دست  
 صبر جوانی و دل جان بود غمش  
 هم دست نیکمید به از هر طرف دل  
 ای دل کرت با جانی دسترس بود  
 بر چه یکی ز چاه زخاندنش مردوار  
 بیکان تیر خنده تو در دل منت  
 طوای عقل در هوس نگر بخت  
 لعل ترا شبنم بسود من و بنور  
 در آرزوی تو دارم چو آرد دست  
 پامی از میان کار غمت آورم بر دل  
 در زبان سبب مینمناست نام خور  
 کرد دست و ستیاری ظالم لعن دار

بیا یا اگر کنم شمس اندر کنار دست  
 شستم تاب دیده ازین هر چهار دست  
 اینم تبر که می ندید غمگسار دست  
 کوه مکن زد امن اوزینهار دست  
 دزن بدان و تار سن مشکبار دست  
 در نیست باورت ز من ایگه دست  
 بر سر منیزه جو کس زار نار دست  
 می لیسیم از حلاوت آن کوه بار دست  
 دایم ستون بزرینخ از نظار دست  
 اگر کیر دم عنایت صد کبار دست  
 تا او در آورده بشیرت خوار دست  
 در خاتم ازان گرفته بودنار دست

زیرا که از ملاحظه کف بر سر آور و  
 اسی مانده ریر دست و قار تو در کوه  
 اگر جان آدمی نه بدست تضاد است  
 دور آرمای خشم تو چون پای درفش  
 از روی آنکه از پس پیش نکنده  
 آنجا که هست دست تو بر صد جرح  
 عالی بسود آید انگشتها رنجسز  
 خوشید دولتی بفر تو ز شود  
 چون کوزه سر نیافت بگردن نه از  
 بنیاد کار خشم تو زانت که نیاز  
 بر زر گرفت باو خزان دست خفا  
 و آنکه بر سینه پیش سخایت رود چون  
 بر خاطر م نهادی دستت ز کمرت  
 آورده ام بدست و بر آورده ام  
 هستم هزار دستان در باغ حجت  
 بردست ازان نهادم این چون  
 هم عهد هم شد ندبغای تو و ابد  
 ز بی بدو و کیوان رسیده ایوانت  
 بر و ز بار تو از تنگنای رحمت خلق  
 بطبع و رغبت خود باز میکند خورشید  
 در زیر شروق و مغرب پناه این  
 چو هست ز فلک بر گذشت درگاه  
 دهان حرص بدنان آرد و شکست  
 بزرگو امانتی سه چار هم بشنو  
 بر شمع قطره ز دریا چرا شوم خمند

گردست او رسد بسیر بر بجا است  
 وی یافته شکوه تو بر نه حصار است  
 از بهر صیبت جای چو نامه است  
 یاز و لقمه و کمر کو سار دست  
 دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست  
 در بان بسین باز نهد روز بار دست  
 از مار بخشش تو چو کیه و شمار دست  
 کرفی المثل بر می بسوی خاک خوار دست  
 بر سر خور و حسود تو از اضطرار دست  
 باشد در از داشته بر هر کداز دست  
 زیرا که داشت بهر تو بر کردار دست  
 عالی چو سر و جامه کند از هزار دست  
 در نه پشت بودم ازین کار و بار دست  
 شعری که کرد بر کد شاهوار دست  
 که بکنان بیروم در این دیار دست  
 کایام عید خوب بود در نگاه دست

مستطرت دست شریعت بذات  
 برداریش ز خاک رسانیش بر فلک  
 چون آستین زمین تو صاحب علم شو  
 بستت دست خصم ز اساک ترا  
 چون ماتش تو دست پیمان روزگار  
 که هست تو با طشه را بانگ بر زنده  
 گان کیت با سخای تو تا هست تو  
 خصم شتر دولت را قربان نمکیند  
 بادست دستکشش چندان بود که او  
 بسط دست خصم تو چندان بود که او  
 پہلو ز تو هر آنکه تکی کرد چون چار  
 بهر قبول بخشش بی منتهای تو  
 سر دستت شعر من ایراکه می نداد  
 در و شیرکان خاطر من مین که غنچه او  
 مرغیکه در خزانش از یکمزه لجنهاست  
 جاوید زنی که ملکت پاید ار تو

فی المذح ایضا

شکوه هفت سپهر از چهار ارکانست  
 فراخای جهان نیست مروید است  
 مر ازینزه زمین کوچک بانست  
 مهادی که گرم آیتست در نیت  
 چو بخشش بهر کس رسید فرمانت  
 بکام خویش یکی نان مگر که بر خونت  
 ز عالم ار چه نباشد ذرا غلت آنت  
 جهان غرق شده و دعت ترا و آنت

فروغ عالم علوی سقفت دیوانت  
 بچشم عقل و ابر و سپکد کربوست  
 ز لطف خواجه اگر نیم خصمتی باید  
 در تو قید آمال گشت از همه روی  
 ترا بصفه ایوان چه افتخار بود  
 از آستین نو دریا و ابر سر بر زد  
 به نواله رمی ز خوان بریستم  
 نظر چرا کند سوی جان من گشت

زین رویا میکند از افشار دست  
 هر کو با من تو زنده چون خبار دست  
 هر کس که بوسه داد ترا کیه و بار دست  
 از خود مطلق است درین روزگار دست  
 بر هم نهند پیش دست بنده و ار دست  
 چون سرو بازماندش از کیه و بار دست  
 بر بکنانت بست بچو دیار دست  
 ناز روی سعد فواج آنچه کار دست  
 خصم تومی بر آرد همچون چنار دست  
 بهر سوال دارد بر هر کداز دست  
 بر پیش و پس گرفته شود ز افتقار دست  
 بگر چگونه داشته ام بر قطار دست  
 ابکار فکر حسب اختیار دست  
 بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست  
 خود چون بود چو ناز که کند نو بهار دست  
 در و امن قیامت زد استوار دست  
 و آنکه زوند بر هم بر این قرار دست  
 غذای اهل بهشت از بهار بهشت است  
 چو جنت طاق فلک گشت خرم است  
 باغبانی آید ز قلد رضوانت  
 ز بسکه کرد جهان گشت صیانت  
 که ساختت خردهای در دل است  
 اگر چه مطلع خویش شد که بمانت  
 که کم رسد چو من از اهل فضل بهانت  
 چو هست بهر عمارت نظر بر ایوانت

چون تو خواجه بود استماحت چو من  
 در آرد وی تو از عمر من دو سال گذشت  
 ملول کشتم ازین باد و خاک پیوند  
 حدیث شوق بجز دست رکاکتی دارد  
 تا ندر سرم از بیکپونه رامی حاصل  
 من و قناعت کنخی ازین سپهر نراک  
 عنایت تو اگر سایه افکند و قناعت  
 مگر که بگذر داین روزگار ناکامی  
 بمرده بودم از شرم زنده گانی خویش  
 دور کردون با بجه کس بدفعالی میکند  
 نیست از ما منقطع است با ناکامی از آنکه  
 با کس او را مهربانی نیست بر چنان ناک  
 بود یای کمنه از پهلوی ما دار و درینج  
 مردمی رفت از جهان آنکس چه ببرد  
 تا ساکنا طوق زینست و کس تو شکر  
 جای اوست می بوسند اندر دست حکم  
 هر که چون سنگ زیرین سینه مالد بزین  
 کاروان اجوانمردان فرادان سیر  
 همیشه تازین هاستمان باد  
 سرشالان پناه تا حیداران  
 از آب تیغ او آتش بر افروخت  
 بحد و آفرین دست و بازویش  
 چو کوزه چشم خصمش آبد است  
 سخا را جلوه گاه این زمین است  
 برایوان شرف در قصر دولت

### وله ایضا

که بچگونه زنده انم که بر چه حال گذشت  
 و که حقیقت خواهی تو از طلال گذشت  
 ندوی رسم نوشتن کز احتیال گذشت  
 ز بس که بر سرم از کون کون محال گذشت  
 زمان عمر من از سود جابه و مال گذشت  
 که آفتاب شکیب من از زوال گذشت  
 ردیعت شعر از ان کرده ام بغال گذشت  
 و که چه بر نفس اندوی بعد حال گذشت  
 دو سال چسب غلط میکنم که هر روزگی  
 فراق روی تو وقتت اگر وصال شد  
 شدم خیالی و بر من نه آن گذشت  
 ازین سپهر جمع تمتع بود بعد وصال  
 نماند اگر ازین کوشمال من خضیعت  
 حرام بود مرالی تو زنده کی میکن  
 شدت حال من از آرزوی عهد  
 ولی بفرغ خلق تو زنده سب کرد

### وله در سکایت از زمانه

جور چون دورا هم بر تو الی میکند  
 که تو از دستش نیالی ورنالی میکند  
 بهر شما کند خور تریب قالی میکند  
 همچنان باشد که تصویر خیالی میکند  
 هر کجا شیرست در عالم سکالی میکند  
 فاضل در پای ماچان پایمالی میکند  
 کند کردون خطایش صدر عالی میکند  
 از جوانمردان جهان زان عمر عالی میکند  
 دست او بالاست بروی بکس نیامد  
 مردم از بهر شمار سم اسپ هر خوی  
 قصدن میدارد اکنون و ز کار لطیف  
 دور دور خلکانست خیسالی میکند  
 زشت کاری دین با یام سکیو کالی میکند  
 بر کجا اسراف نادان در رسم باغی  
 یوسفی را میکند سفده درم کردون بها  
 تا زبان بند منبر شد حرز بازوی ملک

### وله دعایت

گدا و ملکش تمتع جاودان باد  
 ز رای پیرا دولت جوان باد  
 ظفر چون خورش طبل اللسان باد  
 چو کوره از دهان آتش نشان باد  
 امل را تکیه که آن آستان باد  
 ز تیغ بندوی او پاسبان باد  
 ترغیش جهان را جانستان شد  
 میان در خدش هر کوبستد  
 بجاد کریه اشک چشم خصمش  
 لغاطات زبان حنا ماه او  
 زبان تیغ او چون باجر اگفت  
 ز دست درفشانش درخشش

که ز رو خاک نمایم بشم بکینست  
 ز روزنای فراق تیرا سال گذشت  
 اگر بکس شود هر چه از کمال گذشت  
 که بکس را زین جنس بر خیال گذشت  
 چو زنده گانی در حسرت وصال گذشت  
 بسنده کن تو کاز صد کوشمال گذشت  
 اگر حرام بداین قدر و کمال گذشت  
 چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گذشت  
 سحر کمان که بمن بر دم شمال گذشت  
 خاصه با مقصد های لای خالی میکند  
 لاجرم برح آن مراد اوست عالی میکند  
 از رشک چشم من عقد لالی میکند  
 آنکه میگفتم زبان جابه و مالی میکند  
 و آس آن سکین که او قصد معالی میکند  
 نیک نجا آنکه رای بر سکالی میکند  
 زیرکی آنجا فغان از بی منالی میکند  
 اگر کسین که دعوی صاحب جمال میکند  
 حق بدست ناطقه است از سیل لالی میکند  
 شکوه پادشاه کامران باد  
 دم جان بخش او جان جهان باد  
 چو نیرزه تا کیش جاسی ستان باد  
 ز بی آبی شکل ناروان باد  
 میان اهل منی و آستان باد  
 خصمش سخره در میان باد  
 همه روی زمین چون آسمان باد

بر آن کو هر که نطقش با هم آورو  
 حقوق کو هر از دست و زبانش  
 زبانان کمالش خانه خصم  
 زبان شنش آغشته در خون  
 جو انمردا شهانمیر و زنجما  
 زهر فکر تم بر بام مدحت  
 سخنهای تو نور چشم فضل است  
 دل ما که تو مالا مال مهر است  
 ندوی دوستان و خلق خصم  
 نهی که چه دعا گویدت از دور  
 همیشه با بود این چرخ انجم  
 بگر که او تو ست سخن خواهد  
 میر عادل مظفر الدین آنک  
 کرون از طوق حکم او نکش  
 بوی خلقش شنیده باد صبا  
 که جلال تو کسوتی دوزد  
 آنچنان راستی که طبع تراست  
 شاخ خلق ترا بجنبه بانه  
 رقم خصمیت کشد بروی  
 بهر آن خصم کردن افزود  
 هر که اجفت حورین باشد  
 چکنم که بنده شش مارم  
 لطفها میکنی نیست مرا  
 زود باشد نه دیر کام چنانک  
 اصفهان خرم است و حرم شاد

پراکنده بسی آن ستان با  
 شمار دامن آخر زمان باد  
 ز بریز و تهی همچون کمان باد  
 چو پسته خون گرفته در دهان باد  
 بتوجان معانی شادمان باد  
 ز چرخ هفت پایه نردبان باد  
 شنایت کو هر تیغ زبان باد  
 ز مهر خانتت بروی نشان باد  
 شکفته ارغوان در ارغوان باد  
 در آن حضرت بزودی مع خوان  
 بقای خسرو جمع استر ان بار

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

بردش آسمان وطن خواهد  
 هر که را سقرین تن خواهد  
 از خدام کنسترن خواهد  
 مهر را کوی سپهرن خواهد  
 بدعا شاخ تارون خواهد  
 باو چون طره چمن خواهد  
 هر که را چرخ ممتحن خواهد  
 که سپهرش ققازون خواهد  
 چون ز ساسی سرای زن خواهد  
 هر چنان رای نیک طن خواهد  
 پاسی مردی که غدر من خواهد

شکوه زور بازوی معانی  
 حیات ملک از آب خنجر است  
 کسی را که خلافتش دل سبک شد  
 کرم با عادت او نهشین است  
 گرفته دامن کردون بدندان  
 چراغ دولت کیتی فروز هست  
 سلیمانی و داری خاتم ملک  
 ریاض ملک را از خاتم تو  
 طراز جبهه دیوانهای شعا  
 بسوی حضرت دیوان بنده  
 مدار آسمان و سیر احشر

آنکه دشمن چون نام او شنود  
 ابر از لطف او بصد زاری  
 ایکه جان از هوای بند کیت  
 در ضمیر تو سمعی انس و روز  
 غایت از قد بد اندیشیت  
 زیور از لطف تو ادا مکنه  
 نیک حکمت افکنده در پیش  
 نیک شمرنده ام که چون طبیعت  
 آبروی شمر بود چندانک  
 چرخ هم در کنارش اندازد  
 چشم دارم که هم زوی کرم

وله ایضا

عدل سلطان و اعتدال بها

اینچنین عهد کس ندارد یاد

از ان ملک ضعیف ناتوان باد  
 بجوی نصرت آب اور و ان باد  
 علا جش زان سر کر ز کران باد  
 نظیر با سوکب او مغان باد  
 ستاره در پی حکمت روان باد  
 زلال لطف تو آتش نشان با  
 بفرمان تو جان ناس و جان باد  
 هزاران بوستان در بوستان با  
 تماشای سر و کیتی ستان باد  
 بهینه تنخدا از اصفهان باد  
 چنان کت آرزو آید چنان با  
 از در خسرو زمین خواهد  
 بکنند خنجر و کفن خواهد  
 آبروی کل و حسن خواهد  
 خلقت خویش بابدن خواهد  
 ماه زنده را لکن خواهد  
 زلف سنبل ہی شکن خواهد  
 غنچه چون زیب انجمن خواهد  
 هر که را مرگ تا ختن خواهد  
 از من پیربان سخن خواهد  
 بحر از ولول و عدن خواهد  
 که از و خوشه پرن خواهد  
 کرمست غدر خویشتن خواهد  
 دل شاه عد و شکن خواهد  
 کرد یکبار کی جهان آباد



نه بجز لاله هست سوخته دل  
 تن و اندام یاسمین و سمن  
 بگل و لاله داده اند مکر  
 این همه صیت عدل صد جهان  
 مستفاد از حکایت خلقتش  
 آن مری فضل و پشت پنهان  
 دامن عمر او بکسب سودمک  
 بکند و دفع سدا سکندر  
 تا به ادی تو داد نظر سلیمان  
 بر کجاریت تو سایه نکند  
 تا ترازه و بهاش و بزکش  
 نیزه تا گوشه کلاه تو دید  
 یکی از زلف و لیران بر خاست  
 قاصدان خدنگ را پی کرد  
 کس پرانده نیست جو کجک  
 بچنین چچین همی نبرای  
 چه خیسره ازین پندوری  
 هر که اکنون ببرد فارغ مرد  
 هر کس از خاموشی خام و خرد و بزرگ  
 بوی فصل بهار می آید  
 غنچه ها اسید می شکند  
 صورت کاره باستانیزد  
 همه بادای نوروزی  
 چمن از برگ شاخ و ناله مرغ  
 پای در خاک و تاج زر بر سر

نه بجز خنک میکند مشرباً  
 بس لطیف است در غلام آباد  
 لب شیرین و سینه فرهاد  
 شرف الدین علی که دیر زیاد  
 خوش زبانی سوسن آزاد  
 اسی خداوند دست و همت مادی  
 هر که سازد زود که تو ملاود  
 تیر عزم ترا بجای کشتاد  
 داد خویش از زمانه لبته داد  
 نام آن بقعه کرد عدل آباد  
 خوشه یک جو با سبترک نهاده  
 کله آهین بر سر نهاده  
 فستق از چشم نیکوان افتاد  
 سهم یاس تو از طریق نفاذ  
 هیچ منظوم نیست جز پدا  
 ای فلک رفت فرشته نهاده  
 که شود ننگی ز تو دلشاد  
 دانکه اکنون بزاد امین زاد  
 پاره عمر خود بسر تو داد

کله تر کس و قباچه کل  
 زلف را تاب میدهد سنبل  
 بسکه شک است بر صفا لاش  
 آن بنجام پیشه سخن پرور  
 مستعار از شمایل کرشمش  
 بسته کرد و بر وزبان نیسان  
 لرزه بر آستان رخ افشاده  
 بهفت تو جوشن فلک برود  
 کس چنین داد و عقل نقل نکرد  
 در می سیم از شکوفه بروز  
 که ربانی که محصل کاه  
 تا کمان صیت عدل تو شنید  
 صیرفی شد بروز کار تو سنگ  
 هم بجا آرد از تو سنبلانی  
 هر کجاری پیرو نجت جوان  
 تا باقبال تو تمام شود  
 اهل این شهر در حیات و موات  
 از پی عمر جهان در از می تو  
 همه چیزت چنانکه باید است

وله در مقدم صدر جهان

کل دولت بهار می آید  
 همه همچون بخار می آید  
 کار و ان نتار می آید  
 از دل صیترار می آید  
 ز کس پر خمار می آید

تازه و تر شکوفه ساسی اهل  
 در چمن لطف و نرمی گلبرگ  
 دیده ابر را بجای سرشک  
 بست آئین و مطربان بنفشه  
 متمایل جو پار من سرست

این عروس است کوی آن دانا  
 جدر اشتهانه میزند شمشاد  
 وجد شکست بر رخ بغداد  
 آن گرم کستر کریم نژاد  
 تازه روی باغ در خرداد  
 هر که در رخ تو زبان بکشد  
 چون کند از صبر بر کلک تو یاد  
 چون کمنی تیغ حکم را انقاد  
 نه ز نوشیروان و نه ز قباد  
 می نیارد که در باید باد  
 او هم از شغل خویش باز استاد  
 مسرعی را بفته نفر ستاد  
 جوهری شد بعدل تو فولاد  
 بازراد ایکی کج خاد  
 بهم آید چنین نهاد بنیاد  
 این بن را که کرده والاد  
 از تو هم فارغند و هم آزاد  
 تا که اندر کشد صد بهفتاد  
 از همه چیز عورت افزون باد  
 آب باروی کار می آید  
 بر سر شاخسار می آید  
 عذر سینه می خار می آید  
 کوه سر شاهوار می آید  
 که شه نوبسار می آید  
 بنفشه و شاد خوار می آید